



توانا بود هر که دانا بود

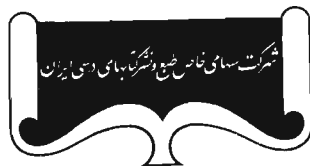
وزارت آموزش و پرورش

# فارسی

برای سال ششم ادبی

حق چاپ محفوظ

چاپ و توزیع از :



۱۳۵۳

این کتاب که به وسیله آقایان : جلال‌الدین همایی -  
دکتر رضازاده شفق - عبدالرحمن فرامرزی - دکتر ذبیح‌الله صفا -  
دکتر علی‌اکبر شهابی - احمد کوشا - اسماعیل والی‌زاده  
نگارش یافته ، بر طبق ماده ۳ قانون کتابهای درسی و  
اساسنامه سازمان کتابهای درسی ایران برای تدریس در  
دبیرستانها برگزیده شده است .

**تصویر روی جلد :** صفحه‌ای از قدیمترین نسخه خطی تاریخ‌دار فارسی:  
الابنية عن حقایق الادویه که در سال ۴۴۷ هـ . ق . به دست اسدی طوسی (شاعر)  
کتابت شده است . نسخه اصل آن در کتابخانه عمومی وین محفوظ است .

### توضیح

قطعات برگزیده در این کتاب ، اعم از ادبیات قدیم یا معاصر ، بانسخی  
که به طبع انتقادی رسیده دقیقاً مقابله شده است (جز موارد معدودی که به علت  
نبودن چاپ انتقادی این امر میسر نبوده است) .  
از جمله کتابهایی که در مقابله از آنها استفاده شده است شاهنامه فردوسی  
چاپ بروخیم (از روی چاپ وولرس) ، مثنوی به تصحیح نیکلسون ، کلیات  
سعدی به تصحیح فروغی ، دیوان حافظ به تصحیح علامه قزوینی ، خمسة نظامی  
به تصحیح وحید دستگردی ، کلیات شمس به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر ،  
گنج سخن تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا ، کلیله و دمنه به تصحیح مجتبی مینوی ،  
مرزبان‌نامه و سفرنامه ناصر خسرو و راحة الصدور و جهان‌نگشای جوینی (هر چهار  
کتاب چاپ اروپا) ، تاریخ سیستان و مجمل‌التواریخ و القصص به تصحیح  
ملك الشعرای بهار ، التفهیم به تصحیح جلال‌الدین همایی ، دیوان منوچهری  
و فرخی و عنصری هر سه کتاب به تصحیح دبیر سیاقی ، دیوان انوری به تصحیح  
مدرس رضوی ، دیوان ناصر خسرو به تصحیح سید نصرالله تقوی (چاپ ۱۳۰۶  
هـ . ش .) ، دیوان ملك الشعرای بهار چاپ امیر کبیر ، برگزیده نثر فارسی به  
کوشش دکتر معین ، تاریخ بیهقی به تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض و تاریخ بلعمی  
به تصحیح ملك الشعرای بهار به کوشش محمد پروین گنابادی می باشد .

سازمان کتابهای درسی ایران

چاپ افست محمد علی علمی



فهرست مندرجات

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۵۴	گل بی خار جهان مردم نیکوسیرند	۱	دیباچه کلیله و دمنه
۵۶	گفتگوی بلبل و گل	۸	کیمیای مراد
۵۶	ذکر رصد مراغه	۹	مقام انسان
۶۰	حکایت	۱۱	بیت الحکمه ارسطو
۶۲	داستان سیاوش (۴)	۱۳	ادوات و مقدمات شعر دلا....
۶۷	نامه‌ای است که به قائم مقام فراهانی نوشته است	۱۶	نامه‌ای که از جانب فتحعلی شاه قاجار به ناپلئون اول امپراتور فرانسه نوشته است
۷۱	بگسل از خویش ...	۱۷	داستان سیاوش (۱)
۹۴	در ذکر بلاد آذربایجان	۱۸	مکتوب
۹۸	مسجد کبود تبریز	۲۲	هما را جز همایی مصلحت نیست
۱۰۱	گفتا ...	۲۳	راز می فروش
۱۰۲	داستان سیاوش (۵)	۲۴	بهار
۱۰۷	من کیستم؟	۲۵	حکایت
۱۰۸	غزل	۲۶	داستان سیاوش (۲)
۱۰۹	شباویز	۳۱	صبر و ظفر هردو دوستان قدیمند
۱۱۱	چند سخن از صائب تبریزی	۳۵	دوست
۱۱۱	پند دادن حکیم مردی ناامید و اندوهگین را بر لب دریا	۳۶	پندهای بزرگان
۱۱۳	رسید مژده ...	۳۷	داستان سیاوش (۳)
۱۱۴	عضدالدوله	۴۱	دوست حقیقی
۱۱۶	هوشیاری ابوالفتح بستنی	۴۵	در نصیحت اتابک ابوبکر بن سعد
۱۱۹	بیتی چند از صائب تبریزی	۵۲	زنگی
۱۱۹	داستان سیاوش (۶)		

به نام خدا

دیباچه کلمیله و دمنه

سپاس وستایش مر خدای را جَلَّ جَلَّاهُ که آثار قدرت او بر چهره  
روز روشن تابان است و انوار حکمت او در دل شب تار درفشان ،  
بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سَدِ عصمت دوستان کرد ، جِساری  
که نیش پشه را تیغ قهر دشمنان گردانید ، در فطرت کاینات به وزیر  
و مشیر و معونت و مُظاهرات محتاج نگشت ، و بدایع ابداع در عالم  
کَوْن و فساد پدید آورد ، و آدمیان را به فضیلت نطق و مزیت عقل  
از دیگر حیوانات ممیز گردانید ، و از برای هدایت و ارشاد رسولان  
فرستاد تا خلق را از ظلمت جهل و ضلالت برهانیدند ، و صحن گیتی  
را به نور علم و معرفت آذین بستند ، و آخر ایشان در نوبت و اول  
در رتبت ، آسمان حَق و آفتاب صدق ، سید المرسلین و خاتم النبیین  
ابوالقاسم محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف  
العربی را صَلَّی اللهُ عَلَیْهِ وَآلِیْهِ وَسَلَّمَ الطَّاهِرین برای عزِّ نبوت و ختم  
رسالت برگزید ، و به معجزات ظاهر و دلایل واضح مخصوص گردانید ،  
و از جهت الزام حجت و اقامت بیئت به رفیق و مدارا دعوت فرمود ،  
و به اظهار آیات مثال داد ، تا مُعاندت و تمرد کفار ظاهر گشت ، و  
خردمندان دنیا را معلوم گشت که به دلالات عقلی و معجزات حسنی  
التفات نمی نمایند . آنگاه آیات جهاد بیامد و فرضیت مجاهدت ، هم

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۶۸	طایر گلشن قدس	۱۲۷	نامه فتحعلی شاه قاجار به امپراطور روسیه
۱۶۹	بلبل از فیض گل آموخت سخن	۱۲۹	لنا و لا
۱۷۰	پیروی نفس!	۱۳۰	وصف زلزله فارس در سال ۱۲۷۵ هجری
۱۷۱	شرف نفس	۱۳۴	آنچه ندارد عوض ...
۱۷۲	اهمیت مقام مطبوعات	۱۳۴	نباید سخن گفت ناساخته
۱۷۵	سنگ فتنه	۱۳۵	یکی از رسوم عصر مغول
۱۷۶	غزل	۱۳۹	هستی و نیستی
۱۸۰	بزرگترین دشمن ما نفس ماست	۱۳۹	داستان سیاوش (۷)
۱۸۲	آغاز مثنوی شیرین و فرهاد	۱۴۵	مکتوب خواجه رشیدالدین فضل الله به حاکم شیراز
	پذیرایی از ایل جلالی به فرمان شاه عباس کبیر	۱۴۹	داستان سیاوش (۸)
۱۸۴	سؤال و جواب هشام بن عبدالملك با پیری در شکارگاه و شرمنده شدن او	۱۵۴	حرف عشق
۱۹۲	کلید فضل	۱۵۵	جدال سعدی با مدعی (۱)
۱۹۵	چنگیز در بخارا	۱۶۱	جدال سعدی با مدعی (۲)
۱۹۹	درمدح لطفعلی خان زند	۱۶۴	لطف نظم و سخن گفتن دری
۲۰۸	پروانه و شمع	۱۶۵	مزرع سبز فلك
۲۰۹	بهار	۱۶۵	کشتی توفیق
۲۱۰	ای زلف نکار ...	۱۶۶	فراق دوست
۲۱۳	وحده لا اله الا هو	۱۶۷	مژده ای دل !

از وجه شرع و هم از طریق خرد، ثابت شد، و تأیید آسمانی و ثبات عزم صاحب شریعت بدان پیوست، و انصار حق را سعادت هدایت راه راست نمود، و مدد توفیق جمال حال ایشان را بیاراست، تا روی به قمع کافران آوردند، و پشت زمین را از خبث شرک ایشان پاک گردانیدند، و ملت حنیفی را به افطار و آفاق جهان برسانیدند و حق را در مرکز خود قرار دادند ...

درود و سلام و تحنیت و صلوات ایزدی بر ذات معظم و روح مقدس مصطفی و اصحاب و اتباع و یاران و اشباع او باد.

و چون می‌بایست که این ملت مخد ماند و ملک این امت به همه آفاق و افطار زمین برسد، و صدق این حدیث که یکی از معجزات باقی است جهانیان را معلوم گردد: قَالَ النَّبِيُّ « زُوِيَ لِي الْأَرْضُ فَأَرَيْتُ مَشَارِقَهَا وَ مَغَارِبَهَا وَ سَبَّغْتُ مَلِكَ أُمَّتِي مَارَوْيَ لِي مِنْهَا » ، خلفای مصطفی را صلی الله علیه و ربه عنهم در امر و نهی و حل و عقد دست برگشاد، و فرمان مطلق ارزانی داشت، و مطاوعت ایشان را به طاعت خود و رسول ملحق گردانید، که تنفیذ شرایع دین و اظهار شعایر حق بی سیاست ملوک دین‌دار بر روی روزگار مخد نماند، و مدت آن مقرون به انتهای عمر عالم صورت نبندد؛ و اشارت حضرت نبوت بدین وارد است که: الْمَلِكُ وَالِدَيْنِ تَوَّامَانِ .

و بحقیقت بیاید شناخت که ملوک اسلام سایه آفریدگارانند، عزاسمه، که روی زمین به نور عدل ایشان جمال گیرد، و به هیبت و

شکوه ایشان آبادانی جهان و تألف اهواء متعلق باشد، که به هیچ تأویل حلاوت عبادت را آن اثر نتواند بود که مهابت شمشیر را، و اگر این مصلحت بر این سیاق رعایت نیافتی نظام کارها گسسته گشتی، و اختلاف کلمه میان امت پیدا آمدی، و چنانکه در طباع مرکب است هر کسی به رأی خویش در مهمات اسلام مداخلت کردی، و اصول شرعی و قوانین دینی مختل و مهمل گشتی، و آن کس که در سایه رایت علما آرام‌گیرد تا به آفتاب کشف نزدیک افتد بمجرّد معرفت آن شکوه و مهابت در ضمیر او پیدا آید که او هام نهایت آن را در نتواند یافت و خواطر به‌کنه آن نتواند رسید.

به حکم این مقدمات روشن می‌گردد که دین بی‌ملك ضایع است و ملک بی‌دین باطل، و خدای می‌گوید: لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَ أُنزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَ الْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ وَ أَنْزَلْنَا الْحَدِيدَ فِيهِ بَأْسٌ شَدِيدٌ وَ مَنَافِعُ لِلنَّاسِ . نظم این آیت پیش از استنباط و رویت چون متباعدی می‌نماید، که کتاب و ترازو و آهن به یکدیگر تناسب بیشتر ندارند، اما پس از تأمل غبار شبهت و حجاب ریت برخیزد و معلوم گردد که این الفاظ به یکدیگر هر چه متناسب‌تر است و هر کلمتی را اعجازی هر چه ظاهرتر، چه بیان شرایع به کتاب تواند بود، و تقدیم ابواب عدل و انصاف به ترازو و حساب، و تنفیذ این معانی به شمشیر. و چون مقرر گشت که مصالح دین بی شکوه پادشاهان اسلام نامرعی است، و نشاندن آتش فتنه بی مهابت شمشیر آبدار

متعذّر ، فرضیت طاعت ملوک را ، که فواید دین و دنیا بدان باز بسته است ، هم شناخته شود ، و روشن گردد که هر که دین او پاك تر و عقیدت او صافی تر در بزرگداشت جانب ملوک و تعظیم فرمانهای پادشاهان مبالغت زیادت واجب شمرد ، و هوی و طاعت و اخلاص و مناصحت ایشان را از ارکان دین پندارد ، و ظاهر و باطن در خدمت ایشان برابر دارد . و بی تردّد باید دانست که اگر کسی امام اعظم را خلافی اندیشد و اندك و بسیار خیالتی روا دارد که خلل آن به اطراف ولایت و نواحی مملکت او باز گردد در دنیا مذموم باشد و به آخرت مأخوذ . چه مضرت آن هم به احکام شریعت پیوندد و هم خواص و عوام امت در رنج و مشقت افتند .

این قدر از فضایل ملك که تالی دین است تقریر افتاد ، اکنون شمهائی از محاسن عدل که پادشاهان را ثمین تر حلیتی و نفیس تر موهبتی است یاد کرده شود ، و در آن هم جانب ایجاز و اختصار را به رعایت رسانیده آید ، قال تعالی : **يَا دَاوُدَ اَنَا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً فِي الْأَرْضِ فَاحْكُم بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ** . داوود را ، صلی الله علیه ، بامنقبت نبوت بدین ارشاد و هدایت مخصوص گردانید ، نه بهر آنکه در سیرت انبیا جز نکوکاری صورت بندد ، اما طراوت خلافت به جمال انصاف و معدلت متعلق است .

و در قصص خواننده آمده است که یکی از منکران نبوت صاحب شریعت این آیت بشنود که : **إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ**

**وَ اٰیْتَاءِ ذِي الْقُرْبٰى وَ يَنْهٰى عَنِ الْفَحْشَآءِ وَ الْمُنْكَرِ وَ الْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُوْنَ** ، متحیّر گشت و گفت : تمامی آنچه در دنیا برای آبادانی عالم بکار شود و اوساط مردمان را در سیاست ذات و خانه و تبع خویش بدان احتیاج افتد ، مثلاً نفاذ کار دهقان هم بی از آن ممکن نگردد ، در این آیت بیامده است ، و کدام اعجاز از این فراتر ، که اگر مخلوقی خواستی که این معانی در عبارت آرد بسی کاغذ مستغرق گشتی و حق سخن بر این جمله گزارده نشدی ، در حال ایمان آورد و در دین منزلت شریف یافت . و واضح فرمان که بر ملازمت سه خصلت پسندیده مقصور است و نهی که بر مجانبت از سه فعل نکوهیده مشتمل پوشیده نماند و به تقریر و ایضاح آن حاجت نباشد .

و در ترجمه سخنان اردشیر بابك آورده اند که : **لَا مَلِكَ إِلَّا بِالرِّجَالِ وَلَا رِجَالَ إِلَّا بِالْمَالِ ، وَلَا مَالَ إِلَّا بِالْعِمَارَةِ ، وَلَا عِمَارَةَ إِلَّا بِالْعَدْلِ وَالسِّيَاسَةِ** ، معنی چنان باشد که : ملك بی مرد مضبوط نماند ، و مرد بی مال قائم نگردد ، و مال بی عمارت بدست نیاید ، و عمارت بی عدل و سیاست ممکن نشود . و بر حسب این سخن می توان شناخت که آلت جهانگیری مال است و کیمیای مال عدل و سیاست است . و فایده در تخصیص عدل و سیاست ، و ترجیح آن بر دیگر اخلاق ملوک ، آن است که ابواب مکارم و انواع عواطف را بی شك نهایی است ، و رسیدن آن به خاص و عام تعذّر ظاهر دارد ، و لکن منافع این دو خصلت کافه مردمان را شامل گردد ، و دور و نزدیک جهان را از آن نصیب باشد ، چه عمارت نواحی ، و مزید ارتفاعات ، و تواتر دخلها ، و احیای موات ، و ترفیه

درویشان ، و تمهید اسباب معیشت و کسب اربابِ حرفت ، و امثال و اخوات آن به عدل متعلق است ؛ و امن راهها ، و قمع مفسدان ، و ضبط مسالك ، و حفظ ممالك ، و زجر متعديان ، به سیاست منوط ؛ و هیچ چیز بقای عالمرا از این دو باب قوی تر نیست .

« نقل با اندك تلخیص از کلبه و دمنه مصحح آقای مجتبی مینوی »

**توضیحات :**

**جَلَّ :** بزرگ است شکوه و جلال او .  
**بخشاینده ای که تار عنکبوت .. :** اشاره است به واقعه مهاجرت حضرت پیغمبر اکرم (ص) از مکه به مدینه و پناه بردن به غار از دست مشرکان . چون آزار مشرکان نسبت به مسلمانان در مکه رو به فزونی گذاشت و جمعی از کافران در صدد قتل حضرت رسول (ص) برآمدند آن جناب بر آن شد که از مکه به مدینه هجرت فرماید . در شبی که مشرکان توطئه قتل آن بزرگوار را چیده بودند پسر عم او علی (ع) در فراش وی خوابید و رسول اکرم (ص) با ابوبکر به سوی مدینه رهسپار شد و چون کفار در تعقیب آن حضرت بودند در بین راه به غاری پناه برد . مشرکان که قصد هلاک آن بزرگوار را داشتند شب با تیفهای آخته به خوابگاه آن حضرت درآمدند . علی (ع) از جای برخاست و مشرکان

در یافتند که وجود مقدس پیغمبر به مدینه مهاجرت فرموده است . از این جهت بی درنگ چند تن از پی شناسان را دنبال آن بزرگوار فرستادند که از اثر پناهی همگان آن حضرت ببرند . پی شناسان تا در غار اثر پناهی را دنبال کردند ولی چون به قدرت پروردگار در همان زمان کوتاه عنکبوت بر در غار تار تنیده بود بر آنان یقین شد که کسی بتازگی داخل غار نشده است ، از این جهت بی آنکه به مقصود برسند بازگشتند و وجود مقدس پیغمبر (ص) بسلامت راه مدینه در پیش گرفت و از گزند مشرکان مصون ماند .  
**عصمت :** حفظ و نگهداری .  
**جبار :** فرمانروا و مقتدر .  
**نیش پشه را ... :** اشاره به قصه نمرود است که با حضرت ابراهیم به خصومت برخاست و عاقبت به امر خداوند بر اثر رفتن پشه ای در بینی و دماغ او هلاک شد .  
**فطرت :** در اینجا به معنی آفرینش و خلقت است و فاطر که یکی از اسمای

خداست یعنی خالق .  
**کاینات :** موجودات .  
**مظاهرت :** پشتیبانی .  
**بدایع :** تازه ها .  
**ابداع :** ایجاد ، آفرینش .  
**کون و فساد :** کون ، بودن و هست شدن و هستی یافتن . فساد ، تباه شدن و از صورت خود زایل شدن . این عالم را چون در آن همواره هست شدن و تباه شدن روی می دهد عالم کون و فساد می گویند .  
**آذین :** آیین ، زیب ، زینت ، آرایش .  
**دلایل :** (جمع دلالت) نشانی ، راهنما .  
**آدله جمع دلیل است و نباید این دو با هم اشتباه شوند .**  
**حجت :** دلیل و برهان .  
**پیمت :** سند و حجت آشکار .  
**معانیت :** دشمنی .  
**مثال :** فرمان .  
**نمرود :** سرکشی و طغیان .  
**فرضیت :** وجوب ، فرض و واجب بودن .  
**قمع :** کندن و سرکوبی و مقهور کردن .  
**حنیفی :** اسلام مبتنی بر طریقه پرستش خدای یگانه است که طریقه ابراهیم خلیل بوده و به نام حنیفی شناخته شده است .

**اشیاع :** (جمع شیعه) تابعان و پیروان .  
**ملت :** در اینجا به معنی دین است .  
**مخلد :** جاویدان .  
**زویت لی الارض .. :** روی زمین برای من در گوشه ای جمع گردید و تمام نواحی خاوری و باختری آن بر من نموده شد و بزودی ملک امت من همه آنچه را برای من جمع شده بود فرا خواهد گرفت .  
**رضی عنهم :** خدای از آنان خشنود باد .  
**حل و عقد :** گشودن و بستن .  
**مطابعت :** پذیرفتن .  
**تنفیذ :** مجری و روان گردانیدن .  
**شرايع :** (جمع شریعت) دین و قانون .  
**الدین و الملك توأمان :** دین و شاهی همزاد و دو فرزند از یک شکم اند ، مفاد این کلام از اردشیر بابکان مؤسس سلسله ساسانی نقل شده که در باب جهاننداری و سیاست مدن گفته است . فردوسی از گفته اردشیر در این باره چنین گوید :  
چنان دین و شاهی به یکدیگرند توگویی که در زیر یک چادرند نه بی تخت شاهی بود دین به پای نه بی دین بود شهریاری به جای



عَزَّاسْمُهُ : نام خدای بزرگ و شریف است .

تَأَلَّفَ : الفت یافتن و سازگاری .  
اهواء : ( جمع هوی ) میلها و هواها .  
رایت : علم ، پرچم .

خواطر : ( جمع خاطر ) یاد و اندیشه .

ثَقَدَ اَرْسَلْنَا رَسُلَنَا... : پیامبران خود را با برهانها و شواهد روشن فرستادیم و فرو فرستادیم با ایشان کتاب و ترازو را ، تا قیام کنند مردم بر عدل ، و فرو فرستادیم آهن را که در آن است شکوه و بیمی سخت و سودهایی برای مردم .  
تفسیر و شرح این آیه شریفه در متن بیان شده است .

رَوِيَّت : فکر و تدبیر ،  
رِيِيَّت : شك و تردید .

امام اعظم : پیشوای بزرگ دینی و سیاسی مانند خلیفه یا سلطان .

شْمَه : اندك ، جزء .  
ثَمِين : قیمتی و پر بها .  
حَلِيَّت : زینت .

از حافظ :

### کیمیای مراد

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز  
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی

که کیمیای مراد است خاك كوی نیاز  
زمشكلاتِ طریقتِ عنان متاب ای دل

که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز  
غم حبیبِ نهانِ به که گفتگوی رقیب

که نیست سینه ارباب کینه محرم راز  
چه گویمت که زسوز درون چه می بینم

زاشك پرس حکایت که من نیم غماز  
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست

گرت چو شمع جفایی رسید بسوز و بساز  
فگند زمزمه عشق در حجاز و عراق

نوی عشق غزلهای حافظ از شیراز

### توضیحات :

غماز : در اینجا به معنی سخن چین سه کلمه دارای معنی اصلی و ظاهری است که روشن است و نیز نام یکی از مقامهای موسیقی است .  
حجاز - عراق - نوا : هر يك از این

از سُبْحَةِ الْأَبْرَارِ جامی :

### مقام انسان

ای گل تازه که از باغ الست به جهان آمده ای دست بدست  
پردۀ سبز فلک غنچه توست باشد این جامه به قدش ز تو چست

باغبان گر چه کند غنچه هوس  
 گل تویی زین چمن و غیر تو خار  
 چشم نرگس به تماشای تو باز  
 سبزه در آرزوی مفرشیت  
 آینه روی ترا آب زلال  
 طرفه حالی که ز خیل تو همه  
 تو ز حال همه پوشیده نظر  
 میزند بر محک آگهیت  
 بس بود وجه تو این زردی روی  
 چون بنفشه قد تو ساخته خم  
 به که آفتی چو گل از خنده به پشت  
 دست خالی ز درم یا دینار  
 به که با خاک و خس آبی همسر

#### توضیحات :

الست: اشاره به آیه شریفه «الست بربکم»  
 است که حق تعالی در آغاز  
 آفرینش به آدمیان خطاب فرمود  
 و معنی آن این است که آیا من  
 پروردگار شما نیستم؟ و عبارت عالم  
 الست به معنی عالم قدیم و عالم ازلی

اصطلاح شده است .  
 مفرش : هر چیز گستردنی .  
 مشغوف : دلداده و فریفته .  
 دهدهی : زر خالص و تمام عیار .  
 محک : ( عربی ) سنگی است که با  
 آن زر غش دار را از زر بی غش  
 جدایی کنند .

#### از جامی :

#### بیت الحکمه ارسطو

ارسطو که در حکمت استاد بود  
 پی طالبان بود دور از حرم  
 از آن خانه هر که برون آمدی  
 به شاگردیش صف کشیدی همه  
 یکی روز نامد برون تا به دیر  
 بیایید گفتند تا يك بيك  
 دو سه نکته از حکمت آریم پیش  
 یکی گفت کی گم به راه هوس  
 که نبود امید تو در هیچ کار  
 بکار آر علمی که آموختی  
 چودانش به سوی کنش رهبر است  
 بکش بر جهان عطف دامان ناز  
 بود این جهان زاغ مُردار خوار  
 به تن مایه قوت این زاغ باش  
 دوم گفت گیتی یکی گلشن است  
 خدا را به او بین و او را مبین  
 بود خانه دل حریم خدای  
 مکن جز خدا را در آن خانه جای  
 وزو کشور حکمت آباد بود  
 یکی خانه اش نام بیت الحکم  
 ز هر سو دو صد زوفنون آمدی  
 می صرف حکمت چشیدی همه  
 شد از انتظارش دل جمله سیر  
 ز نیم از سخن نقد خود بر محک  
 نمایم از آن حاصل کار خویش  
 همین گمراهی اندر این راه بس  
 به فضل خداوندگار استوار  
 مکنش مشعلی را که افروختی  
 کنش مایه دانش دیگر است  
 که پیش تو افتد به خاک نیاز  
 جهان دگر رشک باغ بهار  
 به جان طایر شاخ آن باغ باش  
 خدا جوی را دیده روشن است  
 به بیرنگ شورنگ و بورا مبین  
 مکن جز خدا را در آن خانه جای

چه لایق به قانون فرزاندگی  
 سیم گفت کاین چند روز حیات  
 خوش آن کس که راه خرد راگزید  
 چهارم بدین نکته لب را گشود  
 خوش آن کس که آب رخ خود نریخت  
 گذشته چو مرغی است جسته ز دام  
 برایش نه غمگین و نه شاد باش  
 ز جان و دل پنجم این نکته خاست  
 چو با حق کند بنده ناراستی  
 مساق سخن چون بدینجا رسید  
 بگفتا که در وقت این انتظار  
 بگفتند آنها که بگذشته بود  
 چو پیر آنچه گفتند با او ، شنف  
 به گوش سکندر رسید این خبر  
 بیردند و ز آن رشته بگسیختند  
 از ایشان کسی سربه بالا نکرد  
 اربطو به تحسینشان لب گشاد

**توضیحات :**

بیت الحکمه : خانه دانش .  
 آن : (در بیت بیستم) دم و وقت اندک .  
 مساق : (مصدر عربی) کشیدن و راندن ، و  
 در اینجا مراد رشته و جریان سخن است .

که با حق کند خلق همخانگی  
 بود نقد گنجینه کاینات  
 بداد آن و عمر آبد را خرید  
 که آینده آید چه دیر و چه زود  
 بدنیکی رخ آورد و از بدگریخت  
 ازو نیست در دست تو غیر نام  
 بکلی ز فکر وی آزاد باش  
 که هر کس به حق راست با خلق راست  
 نیاید از او هیچ جا راستی  
 ز در ناگه آن پیر دانا رسید  
 کدامین سخن بودتان اختیار  
 نوا بخش گوش و زبان گشته بود  
 چو غنچه بخندید و چون گل شکفت  
 بفرمود تا عقدهای گهر  
 به فرق فلک سایشان ریختند  
 نظر در گهرهای والا نکرد  
 که این عقل و دین از جهان کم مباد  
 (خردنامه اسکندری)

**خردنامه اسکندری :** یکی از مثنویهای هفت گانه است که شاعر توانای  
 قرن نهم هجری عبدالرحمن جامی ( ۸۱۷-۸۹۸ هجری ) به تقلید از  
 اسکندرنامه نظامی سروده است . هفت مثنوی جامی که به نام هفت اورنگ  
 نیز خوانده شده عبارت است از : سلسله الذهب و سبحة الابرار و تحفة الاحرار  
 و یوسف و زلیخا و لیلی و میجنون و خردنامه اسکندری و سلامان و ابسال .

از کتاب المعجم :

**ادوات و مقدمات شعر**

بدان که شعر را ادواتی است و شاعری را مقدماتی که بی آن  
 هیچکس را لقب شاعری نزیبد و بر هیچ شعر نام نیک درست نیاید . اما  
 ادوات شعر کلمات صحیح و الفاظ عذب و عبارات بلیغ و معانی لطیف  
 است که چون در قالب اوزان مقبول ریزند و در سلك ایات مطبوع  
 کشند آن را شعر نیک خوانند و تمام صنعت جز به استکمال آلات و  
 ادوات آن دست ندهد و کمال شخص بی سلامت اعضا و ابعاض آن  
 صورت نبندد .

و اما مقدمات شاعری آن است که مرد بر مفردات لغتی که بر  
 آن شعر خواهد گفت وقوف یابد و اقسام ترکیبات صحیح و فاسد آن  
 را مستحضر شود و مذاهب شعرای مقلیق و امرای کلام در تأسیس مبانی  
 شعر و سلوک مناہج نظم بشناسد و سنت و طریقت ایشان در نعوت و  
 صفات و درجات مخاطبات و فنون تعریضات و تصریحات و قوانین تشبیهات  
 و تجنیسات و قواعد مطابقات و مغالطات و وجوه مجازات و استعارات

وسایر مصنوعات کلامی بدانند و بر طرفی از حکم و امثال و شطری از تواریخ و احوال ملوک متقدم و حکمای سلف واقف گردد و معانی لطیف از ضعیف فرق کند ، تا هر معنی را در کسوت عباراتی لایق بر منصفه نظم نشاند و از معانی سرد و تشبیهات کاذب و اشارات مجهول و تجنیسات متکثر و اوصاف غریب و استعارات بعید و مجازات نادرست و تکلفات ثقیل و تقدیم و تأخیرات نادلیسند مجتنب باشد ؛ و در همه ابواب از قدر حاجت به طرف افراط و تفریط بیرون نرود و از مالا بد نگاهد و در مالا یعنی نیفزاید .

و پیش از آنکه در نظم شعر شروع کند و به دعوی شاعری میان در بندد ، اول مختصری در علم عروض و قوافی بر خواند تا بر محور قدیم و حدیث واقف شود و اوزان خوش از ناخوش فرق کند و صحیح ابیات از سقیم بشناسد ، و آنکه سرمایه ای نیک از گفته های مطبوع و مصنوع استادان این صنعت و پاکیزه گوینان این فن بدست آرد و از قصاید و مقطعات درست ترکیب عذب الفاظ لطیف معانی از دوا این مشهور و اشعار مستحسن در فنون مختلف و انواع متنوع طرفی تمام یادگیرد و همت بر مطالعه و مذاکره آن گمارد تا آن معانی در دل او رسوخ یابد و آن الفاظ در ذهن او قرار گیرد و آن عبارات ملکه زبان او شود و مجموع آن ماده طبع و مایه خاطر او گردد ، پس چون قریحت او در کار آید و طبع او گشاده شود ، فواید آن اشعار روی نماید

و نتایج آن محفوظات پدید آید ، آنکه شعر او چون چشمه ای زلال باشد که مدد از رودهای بزرگ و جویهای عمیق دارد و چون معجون خوشبوی آید که روایح آن مشام ارواح را معطر گرداند و کس بر اخلاط آن واقف نشود . و باید که چون ابتدای شعری کند و آغاز نظمی نهد ، نخست نثر آن را پیش خاطر آرد و معانی آن بر صحیفه دل نگارد و الفاظی لایق آن معانی ترتیب دهد و وزنی موافق آن شعر اختیار کند ، و در نظم ابیات به سیاق سخن و ترتیب معانی التفات ننماید تا جمله قصیده را بر سیل مسوده تعلیق زند و چون ابیات بسیار شد و معانی تمام گشت جمله را مره بعد آخری از سر اتقان باز خواند و در نقد و تنقیح آن مبالغت نماید و میان ابیات تلفیق کند و هر يك را به موضع خویش بازبرد و تقدیم و تأخیر از آن زایل گرداند تا معانی از یکدیگر گسسته نشود و ابیات از یکدیگر بیگانه ننماید .

(نقل باندک تلخیص)

**توضیحات :**

- عذب :** گوارا ، و مقصود از کلام عذب سخن نغز و شیرین است .
- سذک :** رشته .
- ابغاض :** جزء ها (جمع بعض) .
- مفلق :** کامل و پر مایه و متبحر .
- سلوک :** رفتار و روش .
- مناهیج :** طریقه ها (جمع منهج) .
- نعوت :** صفتها (جمع نعت) .
- تعریض :** به اشاره و کنایه سخن گفتن و مقابل آن تصریح است .
- تجنیس :** همجنس و هم شکل کردن ، و آن یکی از صنایع بدیعی است . رجوع کنید به کتاب بدیع و عروض و قافیه تألیف مؤلفان همین کتاب .
- شطر :** جزء و قسمت .
- سالف :** گذشته .

كسوت : پوشش .

منصه : تختی که عروس را روی آن می نشاندند و این کلمه را بطور استعاره و کنایه بهمعنی محل ظهور و جلوه گری استعمال می کنند .  
ایماء : اشاره .

مجتنب : دوری کننده .

مالا یبند : آنچه از آن گزیری نیست .  
مالا یعنی : آنچه بی معنی و بی فایده است .

روایح : (جمع رایحه) بوهای خوش .

أخلاق : (جمع خلط) اجزا .

اتقان : محکم ساختن .

تنقیح : پاکیزه و خالص کردن .

تلفیق : پیوند دادن .

أفراط و تفریط : افراط، زیاده روی

درکاری و گذراندن از حد است و

تفریط عکس آن است یعنی کوتاهی

و نقصان .

کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم : تألیف شمس الدین محمد بن قیس رازی که در اوایل قرن هفتم هجری نوشته شده و بزرگترین کتابی است که در فنون شعر فارسی از قدما باقی مانده است .

از مولوی :

ولا . . .

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد

به زیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد

در این بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران

به دگان کسی بنشین که در دکان شکر دارد

ترازوگرداری پس ترا ، زوره زند هر کس

یکی قلبی بیاراید ، تو پنداری که زر دارد

ترا بر در نشاند او به طراری که می آیم

تو منشین منتظر بر در ، که آن خانه دو در دارد

به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین

که هر دیگی که می جوشد در او چیزی دگر دارد

از منشآت نشاط :

نامه ای که از جانب فتحعلی شاه قاجار به ناپلئون اول

امپراطور فرانسه نوشته است

نخستین ذکری که ما یکدلان را سزاوار است سپاس خداوند یگانه ای است جل شانه که ما را تویع القت از دیوان قدرت اوست و شخص یگانگی در ظل وحدت او . همه را کفیل و هو نعم الوکیل ، و از آن پس درود پیام آوران و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت او دلیلند و با اختلاف شرع و افتراق کتاب راهنمای یک سبیل . و بعد مکشوف رأی مهرضیا می دارد که چون طراوت دوستی از تواتر نامه و کتاب است و در گلشن یکجبهتی خامه را منزلت سحاب ، نشید رسولان در محفل دوستان تغرید بلبلان در ساحت بوستان است ؛ و سزاوار ما یکدلان چنانکه گاه و بیگاه از مجاری احوال یکدیگر آگاه باشیم تا کارها بر کارگاه مقصود نقش یکرنگی بندد و مراد خاطرها از دو جانب بهم پیوندند .

در این وقت سفیری از جانب دولت روسیه وارد این حدود [شده] و کارگزاران ما را با او مقالات و مکالمات چند رفته بود ، جوابی که بدو گفتیم همین بود که آن برادر جلیل در هر يك از امور ما کفیل است ، بهر چه نشان قبول نهد ما را رضاست و به هر چه رضا دهد ممضی ، به هر که صلح آورد جنگ نجویم و به هر جا شتاب جوید

درنگ، ما را دل بر هوای اوست و مراد ما رضای او ، تفصیل مقالات را فلان خبیر و آگاه است .

**توضیحات :**

**توقیع :** دستخط شاه بر فرمان و منشور .

**شخص :** وجود .

**هُوَ نِعْمَ الْوَكِيل :** خداوند بهترین سرپرست است .

**از کثرت خویش بر وحدت او**

**دلایلند :** مقصود این است که

پیغمبران عموماً مردم را به توحید و یگانگی حق دعوت کرده اند

هر چند هر کدام مذهب و کتابی

مخصوص دارند . ضمناً در این

عبارت اشاره است به قاعده اثبات

توحید از کثرت موجودات که

از فردوسی :

### داستان صیادش

۱

### آغاز داستان

ز گفتار دهگان کنون داستان  
کهن گشته این داستانها ، ز من  
اگر زندگانی بود دیرباز  
یکی میوه داری بماند ز من

حکما می گویند کثرت نشانه وحدت  
است برای اینکه اگر مبدأ واحد  
نباشد کثرت انتظام نمی پذیرد .

**افتراق :** جدایی .

**کتاب :** در اینجا به معنی کتاب آسمانی  
پیغمبران است .

**ضیا :** نور و روشنائی .

**نوا تر نامه و کتاب :** پی در پی فرستادن  
نامه و مکتوب .

**یکجهتی :** یکرنگی و یگانگی .

**خامه :** قلم .

**سحاب :** ابر .

**نشید :** شعر و سرود .

**تغریب :** آواز خواندن پرندگان .

**مَمْضی :** امضا شده .

چنین گفت موبدکه يك روز طوس  
خود و گيو و گودرز و چندان سوار

به نخجیر گوران به دشت کغوی  
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور

همی راند در پیش با طوس گيو  
بدان بیشه رفتند هر دو سوار

به بیشه یکی خوب رخ یافتند  
به دیدار او در زمانه نبود

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه  
چنین گفت پاسخ که ما را پدر

شب تیره مست آمد از بزم سوز  
یکی خنجر آبگون بر کشید

گریزان در این بیشه جستم پناه  
چو هشیار گردد پدر بی گمان

سواران فرستد سوی من دوان



دل پهلوانان بدو نرم گشت  
شه نوزری گفت من یافتم

بدوگفت گيو این سخن خود مگوی  
میانشان همی داوری شد دراز

که این را بر شاه ایران برید  
نگشتند هر دو ز گفتار اوی

چو کاووس روی کنیزك بدید  
دلش مهر و پیوند او برگزید



به هر دو سپهبد چنین گفت شاه  
گوزن است اگر آهوی دلبر است  
بت اندر شبستان فرستاد شاه  
نهادند زیر اندرش تخت عاج  
بیاراستندش به دیبای زرد  
بسی بر نیامد بر این روزگار  
برو بر همی گشت گردان سپهر  
جداگشت از او کودکی چون پری  
جهان گشت از آن خرد پرگفتگوی  
جهاندار نامش سیاوخش کرد  
چنین تا برآمد بر این روزگار  
چنین گفت کاین کودک شیرفش  
چو دارندگان ترا مایه نیست  
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن  
به رستم سپردش دل و دیده را  
تهمتن بیردش به زابلستان  
سواری و تیر و کمان و کمند  
ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه  
هنرها بیاموختش سر بسر  
سیاوش چنان شد که اندر جهان  
چو یک چند بگذشت او شد بلند  
چنین گفت با رستم سر فراز  
که کوتاه شد بر شما رنج راه  
شکاری چنین در خور مهتر است  
بفرمود تا بر نشیند به گاه  
به سر بر زرزوز پیروزه تاج  
به یاقوت و پیروزه و لاجورد  
که رنگ اندر آمد به خرم بهار  
چونه مه برآمد بر آن خوبچهر  
به چهره بسان بت آزری  
کز آنگونه نشنید کس روی و موی  
بدو چرخ گردنده را بخش کرد  
تهمتن بیامد بر شهریار  
مرا پرورانید باید به کش  
مرا و را به گیتی چومن دایه نیست  
نیامد همی بر دلش بر گران  
جهانجوی پور پسندیده را  
نشستنگهی ساخت در گلستان  
عنان و ترکیب و چه و چون و چند  
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه  
بسی رنج برداشت کامد به بر  
بمانند او کس نبود از مهان  
به نخجیر، شیر آوری به بند  
که آمد به دیدار شام نیاز

بسی رنج بردی و دل سوختی  
هنر های شاهانم آموختی  
پدر باید اکنون که بیند زمن  
هنرها و آموزش پیلتن  
گو شیر دل کار او را بساخت  
فرستادگان را به هر سو بتاخت  
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر  
ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر  
ز پوشیدنی هم ز گستردنی  
ز هر سو بیاورد آوردنی  
از این هر چه در گنج رستم نبود  
ز گیتی فرستاد و آورد زود  
گسی کرد از آنگونه او را به راه  
که شد بر سیاوش نظاره سپاه  
همی رفت با او تهمتن بهم  
بدان تا سپهبد نباشد دژم  
جهانی بآیین بیاراستند  
چو خشنودی پهلوان خواستند  
همه زر و عنبر بیامیختند  
ز شادی به سر بر همی ریختند  
جهان شد پر از شادی و خواسته  
در و بام هر برزن آراسته  
**توضیحات:**  
**نیو:** نو و جوان .  
**دیدار:** هیئت و جمال .  
**زخویی بر او بر بهانه نبود:** یعنی  
او را کمترین عیب و نقص نبود .  
**دیرباز:** مطول و دراز .  
**دیر:** معبد رهبان . در اینجا مراد از  
آن دنیا است .  
**نخجیر:** شکار .  
**دغوی:** نام دشتی بوده است .  
**یوز:** سگ شکاری .  
**پرستنده:** خدمتگار و ندیم .  
**دیرباز:** مطول و دراز .  
**دیر:** معبد رهبان . در اینجا مراد از  
آن دنیا است .  
**نخجیر:** شکار .  
**دغوی:** نام دشتی بوده است .  
**یوز:** سگ شکاری .  
**پرستنده:** خدمتگار و ندیم .

نیو : نو و جوان .  
دیدار : هیئت و جمال .  
زخویی بر او بر بهانه نبود : یعنی  
او را کمترین عیب و نقص نبود .  
دیرباز : مطول و دراز .  
دیر : معبد رهبان . در اینجا مراد از  
آن دنیا است .  
نخجیر : شکار .  
دغوی : نام دشتی بوده است .  
یوز : سگ شکاری .  
پرستنده : خدمتگار و ندیم .  
دیدار : نو و جوان .  
دیدار : هیئت و جمال .  
زخویی بر او بر بهانه نبود : یعنی  
او را کمترین عیب و نقص نبود .  
دیرباز : مطول و دراز .  
دیر : معبد رهبان . در اینجا مراد از  
آن دنیا است .  
نخجیر : شکار .  
دغوی : نام دشتی بوده است .  
یوز : سگ شکاری .  
پرستنده : خدمتگار و ندیم .

لاجورد : سنگی است کبود که از آن  
نگین انگشتری سازند .

**بدوچرخ گردنده را بخش کرد :**

یعنی طالع او را از روی تقسیم  
ببوت و زایجه طالع تعیین کرد .  
**گسی :** ( مخفف گسیل ) فرستادن ،  
روانه کردن .

**شبهستان :** حرم سرا .  
**آزر :** نام پدر و به روایتی نام عموی  
حضرت ابراهیم است که در صنعت  
بت تراشی استاد بوده است .  
**فش ووش :** پسوند همانندی است .  
**کش :** سینه و پهلو .

**از قائم مقام : نامه ای در روز**

هنگام خواب

مخدوم مهربان من ، از آن زمان که رشته مرادوت حضوری  
گسسته ، و شیشه شکیبایی از سنگ تفرقه و دوری شکسته ، اکنون  
مدت دو سال افزون است که نه از آن طرف بریدی و سلامی ، و نه  
از این جانب قاصدی و پیامی . طایر مکاتبات را پر بسته و کلبه مرادوات  
را در بسته .

نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری

عهد و پیمان وفاداری و دلداری و یاری  
الحمد لله فراغتی داری . نه خطری و نه سفری ، نه زحمتی و

نه بیخوابی ، نه بر هم خوردگی و نه اضطرابی .

مقدری که به گدل نکفت و به گل جان داد

به هر که هر چه سزا دید حکمتش آن داد  
شما را طرب داد و ما را تعب . قسمت شما حضر شد و نصیب ما  
سفر . ما را چشم بر در است و شما را شوخ چشمی در بر ، فرق است  
میان آن که یارش در بر است با آن که چشمش بر در . خوشا برحالت  
که مایه معاشی از حلال داری و هم اتعاشی در وصال ، نه چون ما

دلفگار و در چمن سراب گرفتار . روزها روزدایم و شبها به دریوزه ،  
شکر خدای را که طالع نادری و بخت اسکندری داری .

نبود نکویی که در آب و گل تو نیست ، جز آنکه فراموشکاری .

یاد یاران یار را میمون بود      خاصه کان لیلی و این مجنون بود  
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار      يك صبوحي در میان مرغزار

این روا باشد که من در بند سخت      گه شما برسزه گاهی بردرخت !؟

مخلصان را امشب بزمی نهاده و اسباب عیشی ترتیب داده ، دلم  
بیاله ، مطربم ناله ، اشکم شراب ، جگرم کباب ؛ اگر شما را هوس  
چنین بزمی و به یاد تماشای بیدلان عزمی است بی تکلفانه به کلبه ام  
گذری و به چشم یاری به شهیدان کویت نظری .

ماییم و نوای بینوایی      بسم الله اگر حریف مایی

**توضیحات :**

**برید :** پیک و نامه رسان .

**نکفت :** بوی خوش .

**معاش :** زندگی و وسایل آن .

**انتعاش :** خوشی .

**دریوزه :** گدایی .

**از مولوی :**

**هما را جز همایی مصلحت نیست**

ز همراهان جدایی مصلحت نیست      سفر بی روشنایی مصلحت نیست

چو ملك و پادشاهی رانده باشی      پس از شاهی گدایی مصلحت نیست

شما را بی شما می خواند آن یار      شما را این شمایی مصلحت نیست

چو پا داری برو دستی بجنبان      ترا بی دست و پای مصلحت نیست

چو پای تو نماند پر دهندت      که بی پر در هوایی مصلحت نیست

همای قافِ قریبی ای برادر      هما را جز همایی مصلحت نیست



از حافظ :

## راز می فروش

دوش با من گفت پنهان کردانی تیز هوش  
 وز شما پنهان نشاید کرد راز می فروش  
 گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع  
 سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش  
 و آن گهم در داد جامی کز فروغش بر فلک  
 زهره در رقص آمد و بربط زنان می گفت نوش  
 با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام  
 نی گرت زخمی رسد آبی چو چنگ اندر خروش  
 تا نگردي آشنا زین پرده رمزی نشنوی  
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش  
 گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور  
 گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش  
 در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید  
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش  
 بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست  
 یا سخن دانسته گوای مرد عاقل یا خموش  
 ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد  
 خسرو صاحب قران جرم بخش عیب پوش

حافظ

از محمودخان ملك الشعراء :

## بهار

پر طرایف شد چمنها پر بدایع بوستانها  
 زین سفر آورد باد نوبهاری ارمغانها  
 بر زمین راغ فرش سبز کردند اسپرما  
 در هوای باغ سقف سرخ بستند ارغوانها  
 پرفشان موسیچگان هر جا به زیر نارونها  
 پازنان مرغایان هر سو به روی آبدانها  
 بوی عنبر می دمد هر نیمه شب از نسترها  
 بانگ قمری می رسد هر صبحگه از گلستانها  
 بامدادان ابر شوید رویها از سرخ گلها  
 صبحگاهان باد شورد زلفها بر ضیمرانها  
 ابرهاغران به هر جا بر قها رخشان زهرسو  
 در هم افتادند گویی تیغ در کف پهلوانها  
 زیر و بم اندر گلوی مرغ می یابی نواها  
 سبز و سرخ اندر فراز کوه می بینی کمانها  
 بر نهاده بر زبرجدها زهر سو کهرباها  
 در نشانده در زمردها به هر جا بهرمانها  
 بر لب کبکان فراز کوهساران ماجراها  
 در دم مرغان به روی شاخساران داستانها

گویی از خُلق شهنشه بادهای نو بهاری

صبحدم بردند بویی سوی باغ و بوستانها

**توضیحات :** اسپرم و اسپرغم : مطلق گل و

طرایف : ( جمع طریفه ) چیزهای ریحان .

تازه و نغز . موسیچه : پرندۀ ای است شبیه به فاخته .

بدایع : چیزهای تازه و نوظهور . بهرمان و بهرمن : یاقوت سرخ .

از گلستان :

### حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفایت اندک دارم و عیال بسیار ، و طاقت بار فاقه نمی آرم . و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد . بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست باز از شماتت اعدا بر اندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند :

مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد به سختی و در علم محاسبیت چنانکه معلوم است چیزی دانم ؛ و گریه جاه

شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدۀ شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم . گفتم : عمل پادشاه ای برادر ، دو طرف دارد : امیدویم یعنی امیدنان و بیم جان ؛ و خلاف رأی خردمندان است بدان امید متعرض این بیم شدن :

کس نیاید به خانه درویش که خراج زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی باش یا جگر بند پیش زاغ بند

گفت : این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی ؛

نشیده ای که گفته اند : هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد .

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست

و حکما گویند : چارکس از چارکس به جان بر نچند : حرامی

از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غمناز و روسبی از محتسب ؛ و آن را که حساب پاک است از محاسبیت چه پاک است .

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس پاک

زند جامۀ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم : حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدندش گریزان

و بی خویشتن افتان و خیزان . کسی گفتش : چه آفت است که موجب

مخافت است ؟ گفتا : شنیده ام که شتر را بسخره می گیرند . گفت :

ای سفیه ، شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابہت ؟ گفت :

خاموش ، که اگر حسودان بغرض گویند شتر است و گرفتار آیم ، کرا

غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند ؟ و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود . ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت ، امّا متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین . اگر آنچه حسن سیرت توست به خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی ، در آن حالت کرا مجال مقاتل باشد ؟ پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گویی :

به دریا در منافع بی شمار است و گر خواهی سلامت برکنار است رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت ! قول حکما درست آمد که گفته اند : دوستان بهزندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند .

دوست مشمار آن که در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر می شود و نصیحت بغرض می شنود . به نزدیک

صاحب دیوان رفتم به سابقه معرفتی که در میان ما بود ؛ و صورت حالش بیان کردم و اهلست و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند . چندی براین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بیسندیدند و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی و الاتراز آن متمکن شد . همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و مُشارِ الیه و مُعتمدٌ علیّه گشت . بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم :

مُؤدب

نو کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکی است

أَلَا لِأَيَّ جَارِنَ أَخُو الْبَلِيَّةِ      فَلِلرَّحْمَنِ الْإِطَافُ خَفِيَّةٌ

منشین روترش از گردش ایام که صبر      گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد  
در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر حجاز افتاد . چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد . به فراست بجای آوردم که معزول است ، که دوست دیوانی را فراغت دیدار دوستان وقتی بود که از عمل فروماند .

در بزرگی و گیر و دار عمل      ز آشنایان فراغتی دارند  
روز بیچارگی و درویشی      درد دل پیش دوستان آرند  
ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان . گفتم : چه حالت است ؟ گفت : آنچنانکه تو گفتی طایفه ای حسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملك دام مکنه در کشف حقیقت آن استقصا فرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند .

نبینی که پیش خداوند جاه      نیایش کنان دست بر برنهند  
اگر روز گارش در آرد ز پای      همه عالمش پای بر سر نهند  
فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژده سلامت حجاج رسید از بندگرانم خلاص کرد و ملك موروثم خاص . گفتم : آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که عمل پادشاهان چون سفر دریاست ، خطرناک و سودمند ؛ یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری .

یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصاحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن

و نمک پاشیدن ، بدین کلمه اختصار کردم :

چو در گوشت نیامد پند مردم

ندانستی که بینی بند بر پای

مکن انگشت در سوراخ کژدم

دگر ره گر نداری طاقت نیش

خرج کردن .

**رفع :** معزولی ( رفع ظاهراً در اینجا

**توضیحات :**

به معنای رسیدگی به حساب و

**شمانت :** سرزنش .

هنگامی است که از عامل شکایت

**حمیت :** مردانگی و غیرت .

می شود یا پایان سال مالی فرا

**آسانی :** راحت و آسودگی .

می رسد و او را به محاسبه می-

**به جاهشما :** به سبب قدرت و منزلت شما .

خوانند) .

**گازر :** آن که پارچه و جامه می شوید .

**جگر بند :** دل و جگر و شش و سپرز را

**به سخره گرفتن :** به زور و بی مزده

گویند . جگر بند پیش زاغ نهادن ،

کارگماشتن .

کنایه است از تحمل خطر و آماده

**سقیه :** سبک عقل و نادان .

شدن برای هر گونه سختی .

**تخلیص :** رها نیدن .

**حرامی :** راهزن .

**ترباق :** پادزهر .

**فاسق :** آلوده به فسق و فجور

**متعنتان :** جویندگان گناه و خطای

(بالخصوص مرتکب خلاف عفت را

کسان .

گویند) .

**حراست :** نگهبانی .

**غمّاز :** سخن چین .

**درایت :** بینایی .

**روسبی :** زن بدکار .

**صاحب دیوان :** مراد خواجه شمس-

الدین جوینی وزیر هلاکوست که

**محتسب :** مأمور حکومت که مردم را

به سال ۶۸۳ ه. ق. به امر ارغون

از کارهای خلاف شرع بازمی داشته

کشته شد .

و مؤاخذه می کرده است .

**اهلبیت :** شایستگی .

**فراخ روی :** زیاده روی و بیهوده

**مُشارِ آلیه :** آن کس که در کارها به وی اشاره شود .

زده ، فریاد وزاری نکند زیرا که خداوند را الطاف پنهانی است .

**ارادت :** میل و دلخواه .

**دَامَ مَلِكُهُ :** پادشاهیش برقرار باد .

**مُعْتَمِدٌ عَلَيْهِ :** آن که در امور بر وی اعتماد کنند .

**حَمِيمٌ :** خویشاوند و نزدیک .

**طَلِسِمٌ :** شکل و صورتی عجیب که بر

**الالایجَارن ... :** هان شخص مصیبت-

سر دفاین و خزاین تعبیه کنند .

از فردوسی :

### داستان سیاوش

۲

#### بازگشت سیاوش و مهرورزیدن سودابه بر او

چون به کاوس شاه آگهی رسید که سیاوش به آهنگ دیدار وی روی به سوی او آورده است فرمان داد که سران و بزرگان سپاه و پهلوانان نام آور ایران پذیرة او شدند و سیاوش با قَر و شکوه بسیار به خدمت پدر رسید . کاوس که فرزند خوبچهر و خردمند خود را با آن همه هنرها آراسته دید بسیار شادمان شد و بزرگان کشور هر يك با هدایای فراوان به شادباش سیاوش آمدند و بدینگونه شاهزاده جوان هفت سال در خدمت پدر بود و پدر از هرگونه او را می آزمود . به سال هشتم بدستور کاوس شاه فرمان پادشاهی ماوراءالنهر را به نام سیاوش نوشتند و بدین هنگام بود که مادر سیاوش رخت از جهان بر بست و او گر چه در سوک مادر بسیار گریست ولی در کنار پدر زندگی آسوده ای داشت و گردش آسمان پیوسته بر وفق مراد وی

بود . روزی از همان روزهای آرام که کاووس و سیاوش با هم نشسته  
و از هر دری سخن در پیوسته بودند ، سودابه که یکی از زنان زیبای  
کاووس بود از در درآمد و چون چشمش بر سیاوش افتاد مهر او در دلش جای  
گرفت و بر آن شد که به بهانه‌ای او را نزد خود بخواند .



دگر روز شبگیر سودابه رفت  
بدو گفت کای شهریار سپاه  
نه اندز زمن کس چو فرزند تو  
بگوش که اندر شبستان برو  
همه روی پوشیدگان را به مهر  
فرستش به سوی شبستان خویش  
نمازش بریم و نثار آوریم  
کاووس رای سودابه را بیسندید و آن را با سیاوش در میان نهاد و  
به وی فرمان داد که در شبستان رود و از خواهران خود دیدار کند .  
سیاوش که جوانی خردمند و دوراندیش بود و قصد سودابه را از فرا-  
خواندن خود به شبستان دریافته بود :

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه  
از آن جایگه کآفتاب بلند  
چو تو شاه نهاد بر سر کلاه  
مرا راه بنما سوی بخردان  
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان  
مرا داد فرمان و تخت و کلاه  
بز آید کند خاک را ارجمند  
بخوبی و دانش به آیین و راه  
بزرگان و کار آزموده ردان  
بپیچیدن اندر صف بدگمان

دگر تخت شاهی و آیین بار  
بدو گفت شاه ای پسر شادباش  
سخن کم شنیدم بدین نیکوی  
مدار ایچ اندیشه بد به دل  
بین تو همی کودکان را یکی  
سیاوش چنین گفت کز بامداد  
من اینک به پیش تو استادام  
بدانسان روم کم تو فرمان دهی

### آمدن سیاوش به نزد سودابه

چو خورشید برزد سراز کوهسار  
برو آفرین کرد و بردش نماز  
چو پردخته شد هیر بردا بخواند  
سیاوخش را گفت با او برو  
برفتند یک جای هر دو بهم  
چو برداشت پرده ز در هیر بد  
شبستان همه پیشباز آمدند  
همه خانه بد از کران تا کران  
درم زیر پایش همی ریختند  
زمین بود در زیر دیبای چین  
می و رود و آواز رامشگران  
شبستان بهشتی بد آراسته

سیاوش بر آمد بر شهریار  
سخن گفت با او سپهد براز  
سخنهای شایسته چندی براند  
بیاری دل را به دیدار نو  
روان شادمان و تهی دل ز غم  
سیاوش همی بود ترسان ز بد  
به دیدار او بزمساز آمدند  
پر از مشک و دینار و پوزعفران  
چو با زر و گوهر بر آمیختند  
پر از در خوشاب روی زمین  
همه بر سران افسر از گوه‌ران  
پر از خوبرویان و پر خواسته

سیاوش چو اندر شبستان رسید  
 برو بر ز پیروزه کرده نگار  
 بر آن تخت سودابه ماهروی  
 نشسته چو تابان سهیل یمن  
 یکی تاج بر سر نهاده بلند  
 سیاوش چو از پیش پرده برفت  
 بیامد خرامان و بردش نماز  
 سیاوش بدانست کان مهر چیست  
 به نزدیک خواهر خرامید زود  
 برو خواهران آفرین خواندند  
 چو با خواهران بد زمان دراز  
 شبستان همه پر شد از گفتگوی  
 تو گفتی به مردم نماند همی  
 سیاوش به پیش پدر شد بگفت  
 همه نیکوی در جهان بهر توست  
 ز جرم و فریدون و هوشنگ شاه  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 یکی تخت زرین رخشنده دید  
 به دیبا بیاراسته شاهوار  
 به سان بهشتی پراز رنگ و بوی  
 سر جعد زلفش شکن بر شکن  
 فرو هشته تا پای مشکین کمند  
 فرود آمد از تخت ، سودابه تفت  
 به بر در گرفتش زمانی دراز  
 چنان دوستی تر ره ایزدی است  
 که آن جایگه کار ناساز بود  
 به کرسی زرینش بنشانند  
 خرامید و آمد بر تخت باز  
 که اینت سرو تاج فرهنگجوی  
 روانش خرد برفشانند همی  
 که دیدیم پرده سرای ونهفت  
 ز یزدان بهانه بنایدت جست  
 فزونی به شمشیر و گنج و سپاه  
 بیاراست ایوان چو خرم بهار



چو شب گشت پیدا و شد روز تار  
 پژوهید سودابه را شاه ، گفت  
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی  
 شد اندر شبستان کی نامدار  
 که این رازت از من نباید نهفت  
 ز بالا و دیدار و گفتار اوی

پسند تو آمد؟ خردمند هست؟  
 بدو گفت سودابه: همتای شاه  
 چو فرزند تو کیست اندر جهان  
 چرا گفت باید سخن در نهان  
 همچنین سودابه گفت: اگر شاه همداستانی کند دختری از  
 خاندان شاهی به همسری سیاوش برگزینند. کیمکاووس را این رأی  
 پسند آمد و سیاوش را به حضور خواست تا با وی در این باره به گفتگو  
 پردازد.

**توضیحات:**  
**تفت:** گرم و تند و باشتاب.  
**فغستان:** بتخانه، همچنین حرمرای پادشاهان.  
**نماز بردن:** تعظیم کردن.  
**ردان:** دانشمندان، جمع رد، به معنی روحانی، سرور و بزرگ و مقدس.  
**رهی:** چاکر و بنده و به معنی این جانب و این بنده.  
**هیر بد:** استاد و آموزگار و پیشوای مذهب مجوس که تبلیغ و تعلیم دین را برعهده داشته است و در اینجا نام قاضی و یا حاجب و کلیددار شبستان شاه است.  
**سهیل یمن:** ستاره ای است درخشان که در اواخر تابستان به مغرب نمودار می شود.  
**خوشاب:** تازه و آبدار و درخشان.

از حافظ:

صبر و ظفر هر دو دوهستان قدیمند

بر سر آنم که گر ز دست بر آید  
 خلوت دل نیست جای صحبت اغیار  
 دست به کاری ز نم که غصه سر آید  
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست  
 دیو چو بیرون رود فرشته در آید  
 نور ز خورشید جوی بوکه بر آید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا چند نشینی که خواجه‌کی بدرآید  
 بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکرآید  
 صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که قبول افتد و که در نظر آید  
 بلبل عاشق، تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدرآید  
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید  
 غفلت حافظ درین سرا چه عجب نیست  
 هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید.

از حافظ :

دوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست  
 آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست  
 خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار  
 خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست  
 دل دادمش به مژده و خجالت همی برم  
 زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست  
 شکر خدا که از مدد بخت کارساز  
 بر حسب آرزوست همه کارو بار دوست  
 سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار  
 در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند  
 ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست  
 کحل الجواهری به من آر، ای نسیم صبح  
 زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست  
 ماییم و آستانه عشق و سر نیاز  
 تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست  
 دشمن بد قصد حافظ اگر دم زند چه باک  
 منت خدای را که نیم شرمسار دوست.

توضیحات :

حرز : دعایی است که برای دفع چشم - کحل الجواهر : سرمه‌ای که از بعضی  
 زخم و آفات می‌خوانند و هم فلزات به طریق تکلیس ساخته  
 می‌نویسند و همراه خود بر می‌دارند. می‌شود.

از مرزبان نامه (باب سوم) :

بندهای بزرگان

حکما گفته‌اند : امل دام دیو است ، از دانه او ، نگر تا خود را  
 نگاه‌داری که هزار طاووس خرد و همای همّت را به صفیر و سوسه از  
 شاخسار قناعت در کشیده است و از اوج هوای استغنا به زیر آورده و  
 بسته‌بند خویش گردانیده که هرگز رهایی نیافتند ... و بدان که هر  
 چند تو با جهان عقدی سخت تر بندی او آسان تر فرو می‌گشاید و چندانکه  
 در او بیشتر می‌پیوندی او از تو بیشتر می‌گسلد . جهان ترا و دیعت‌داری  
 است که جمع آورده ترا بر دیگران تفرقه می‌کند و ثمره درختی که تو  
 نشانی به دیگران می‌دهد . هر بساط که گستری در نوردد و هر اساس

که نهی براندازد. عمر را هیچ مشربی بی شایبه تکذیر ندارد، عیش را هیچ مایدهای بی عایدۀ تنگیص نگذارد. هرگز به گلوی او فرو نرود که يك نواله بی استخوان کسی را از خوان او برآید، هرگز از دل او بر نیاید که يك شربت بی تجریع مرارت به کام کسی فرو شود. اگر صد یکی از آنکه همیشه دنیا با تو می کند روزی از دوستی بینی که مخلص باشد او را با دشمن صد ساله برابر داری، بینی که دیده خطا بین ترا غیطای دوستی او چگونه حجاب می کند که این معانی با این همه روشنی از او ادراک نمی کنی، و سمع باطل شنو را چگونه پنبه غفلت آگنده، که ندای هیچ نصیحت از منادی خرد نمی شنوی **حُبَّكَ الشَّيْءُ يَعْمَى وَ يَبْصُرُ**.

هر چه فرود عالم بالاست و در نشیب این خاکدان، همه عرضۀ عوارض تقدیر است و پذیرای تغییر و تبدیل، و يك دم زدن بی قبول آسیب چهار عناصر و حلول آفت هشت مزاج ممکن نیست، چه ترکیب وجود آدم و عالم از اجزای مفردات این بسایط آفریدند به انتقال صورت، گاه هوا هیئت آب بستاند، گاه آب به صورت هوا مکتسی شود، گاه یبوست او غیۀ رطوبت بردارد، گاه برودت چراغ حرارت بنشانند؛ و آدمیزاد هرگز از این تأثیرات آزاد نتواند بود، از سرما بیفسرد و از گرما بتفسد و از تلخ نفور گردد و از شیرین ملول شود، بیماریش طراوت ببرد، و پیریش نداوت زایل کند. اگر اندک غمی به دل او رسد بیژمرد، به کمتر دردی بنالد. از جوع مضطرب شود، از عطش ملتهب گردد.

و بدان که ترا عقل بر هفت ولایت تن امیر است و حس معین و

شهوت خادم تن، مگذار که هیچیک قدم از مقام خویش فراتر نهند، نگه دار معین عقل را تا اعانت شهوت نکند، و خادم تو امیر تو نگردد؛ و بدان که زخارف و زهرات دنیا اگر چه سخت فریبنده و چشم افسای

خرد است اما چون مرد خواهد که خود را از مطلوبات و مرغوبات طبع باز دارد نیک در منکرات آن نگردد تا به لطایف حیل و تدرج از او دور شود، مثلاً چنانکه میخواره هر گاه که از تلخی می و ترشی پیشانی خود و نفرت طبیعت و قذف و تلوٹ جامه از آن و دردسر سحرگاهی و ندامت حرکات و عربده شبانه و شکستن پیاله و جام و دست جنگی و دشنام و تقدیم ملهپیات و تأخیر مهمات و رنج خمار و کارهای نه بهنجار و خبیالت از آن و شناخت بر آن یاد آرد، بشاعت آن در مذاق خرد اثر کند و هر زمان صورت آن پیش چشم دل آرد، اندک اندک قدم باز پس نهد و باز ایستد. و همچنین شکار دوست که از هنگام دوانیدن اسب بر پی صید از مخاطره بر عثره اسب و سقطه خویش که مظنه هلاک است بیندیشد و معرفت تعرض نخچیر و خوف زخم پنجه پلنگ و دندان گراز و غصه گریختن یوز و باز و تضييع روزگار خویش پیش خاطر آرد و مضرت بسیار در مقابله منفعتی آنک نهد، لاشک بردل او سرد گردد و به ترك کلمی انجامد و از موقع خطر خود را در پناه عقل برد.

و همچنین هنگام فراغت از مشغولی، و به وقت عزت توانگری از دل درویشی، و در نعمت شادی از محنت دلتنگی، و در صحت مزاج تن از عوارض بیماری، و در فراخی مجال عمر از تنگی نفس باز پسین یاد آر، تا حق هر کسی پیش از فوات فرصت و ضیاع وقت گزارده شود؛ زیرا که این دهگانه احوال همه برادران صلبی مشیت اند که ایشان را



آسمان دو بدو به يك شكم زايد و توأمان رحم فطرت اند که از پی یکدیگر نگسلند .

توضیحات :

- آمل : آرزو .
- صفیر : بانگ مرغان .
- ودیعیت : امانت .
- مشرّب : آبشخور .
- شایبه : آرایش .
- تکدیر : تیرگی .
- عیش : زندگی .
- مایده : سفره طعام، خوان .
- عایده : حاصل .
- تنغیص : تیره گردانیدن زندگی .
- به گلوی او فرو نرود : یعنی به دل او ننشیند و روا ندارد .
- نواله : لقمه .
- تجریع : جرعه جرعه نوشیدن .
- مرارت : تلخی .
- غطاء : پرده و سرپوش .
- حَبَك الشیء ... : دل بستگی توبه چیزی تراکور و کر می کند .
- عَرْضه : محلّ و معرض .
- عوارض : پیشامدها .
- چهار عنصر : در نظر قدما عبارت بوده است از باد و خاک و آب و آتش ، و آنها را در زبان فارسی آخشیجان گویند .
- هشت مزاج : هشت مزاج در نزد

- پزشکان قدیم عبارت بوده است از : گرم ، سرد ، خشک و تر ، و چهار دیگر که از ترکیب آنها بوجود می آید یعنی : گرم تر ، گرم خشک ، سرد تر ، سرد خشک .
- بساط : ( جمع بسیط ) یعنی ساده و مفرد در مقابل مرکب .
- مکتسی : ملبس و پوشیده .
- أوعیهه : ( جمع وعاء ) ظرفها .
- افسردن : یخ کردن .
- تفسیدن : گرم شدن .
- نفور : رمنده و بیزار .
- نداوت : تری و تازگی .
- ملمتهب : برافروخته و پریشان .
- زخارف : ( جمع زخرف ) اشیای کم قیمت پر نقش و نگار .
- زهرات : ( جمع زهره ) یعنی شکوفه ها، وزهرات دنیا به معنی جلوه های دلفریب جهان است .
- چشم افسا : افسونگر و چشم بند .
- لطایف حیل : چاره های دقیق و باریک .
- تدرج : اندک اندک سوی چیزی رفتن .
- ترشی پیشانی : ترش رویی .
- قذف : قی کردن .

- تلوث : پلیدی و آلودگی .
- ملهیات : اسباب لهو و لعب .
- شناعت : بدی و زشتی .
- بشاعت : زشتی .
- عشره : لغزش .
- سقطه : سقوط و افتادن .
- مظنه : مورد گمان .
- معرت : عیب .
- تعرّض : ستیزه و معارضه .
- نخچیر : شکار .
- از فردوسی : ر

- مقایح : زشتیها .
- تبعات : عوارض .
- ذلّ : خواری .
- صیاع : به هدر رفتن .
- قوات : نابود شدن .
- برادران صلبی : فرزندان یک پدر .
- مشیت : اراده و خواست .
- توأمان : همزاد .
- فطرت : آفرینش .
- دست جنگی : جنگ دست و گریبان .

داستان سیاوش

۳

راز گفتن کاووس با سیاوش

سیاوش به شبگیر شد نزد شاه پدر با پسر راز گفتن گرفت بدو گفت کز کردگار جهان که ماند ز تو نام تو یادگار چنان کز تو من گشته ام تازه روی کنون از بزرگان زنی برگزین به خان کی آرش دگر نیز هست بدو گفت من شاه را بنده ام

همی آفرین خواند بر تاج و گاه ز بیگانه مردم نهفتن گرفت یکی آرزو دارم اندر نهان ز پشت تو آید یکی شهریار تو دل برگشایی به دیدار اوی نگه کن پس پرده کی بشین زهرسو بیارای و بگشای دست به فرمان و رایش سر افکنده ام

نارسی

هر آن کس که او برگزیند رواست جهاندار بر بندگان پادشاست

### فرا خواندن سودابه سیاوش را بار دیگر

دیگر روز سودابه افسری از یاقوت بر نهاد و بر تخت نشست و همه دختران را چنانکه بایست بیاراست و هر يك را بر تختی زرین بنشانند . پس هیربند را فرمود که سیاوش را بار دیگر به شبستان ببرد . سیاوش چون پیغام بشنید سخت متحیر شد و چون چاره‌ای جز پذیرفتن دعوت سودابه نداشت از این رو :

خرامان بیامد سیاوش برش بدید آن نشست و سر و افسرش فرود آمد از تخت و شد پیش‌اوی به گوهر بیاراسته روی و موی سیاوش بر تخت زرین نشست زپیشش به کش کرده سودابه دست پس سودابه دختران را يك يك به سیاوش بنمود و از او خواست که یکی را از آن میان به همسری خود نامزد کند .

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت از ایشان یکی چشم از او برداشت همی این بدان آن بدین گفت ماه نیارد بدین شاه کردن نگاه برفتند هر يك سوی تخت خویش یکایک شمارنده بر بخت خویش چون دختران از نزد سودابه بیرون رفتند وی روی به سیاوش کرد و گفت :

ازین خوب رویان به چشم خرد نگذکن که با تو که اندر خورد ؟ در اینجا سیاوش دشمنیهای پدر سودابه پادشاه هامان را با پدر خود کاووس بیاد آورد و یقین وی بر آن شد که سودابه روزی کینه ذاتی خود آشکار خواهد کرد ، از این رو چنان مصلحت دید که به او پاسخی ندهد .

به پاسخ سیاوخش نگشاد لب بدو گفت خورشید با ماه نو نباشد شگفت ار شود ماه خوار کسی کوچومن دید بر تخت عاج نباشد شگفت ار به مه ننگرد گرایدون که با من تو پیمان کنی یکی دختر نارسیده به جای به سوگند پیمان کن اکنون یکی چو بیرون شود زین جهان شهریار رخان سیاوش چو خون شد ز شرم چنین گفت با دل که از کار دیو نه من با پدر بیوفایی کنم اگر سرد گویم برین شوخ چشم یکی جادویی سازد اندر نهان همان به که با او به آواز نرم سیاوش از آن پس به سودابه گفت نمائی بخوبی مگر ماه را کنون دختری بس که باشد مرا براین باش و با شاه ایران بگو بخوام من او را و پیمان کنم

پدر چهره برداشت از رخ قصب گرایدون که بیند بر گاه نو تو خورشیدداری خود اندر کنار زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج کسی را بخوبی به کس نشمرد نیچی و اندیشه آسان کنی کنم چون پرستار پیشت به پای ز گفتار من سر نیچ اندکی تو خواهی بکن زو مرا یادگار بیاراست مژگان به خوناب گرم مرا دور داراد کیوان خدیو نه با اهرمن آشنایی کنم بجوشد دلش گرم گردد ز خشم بدو بگردد شهریار جهان سخن گویم و دارمش چرب و گرم که اندر جهان مر ترا نیست جفت نشایی کسی را مگر شاه را نباید جز او کس که باشد مرا نگه کن که پاسخ چه یابی ازو زبان را به زردت گروگان کنم

بسیار زاری نمودی

که تا او نگردد به بالای من  
 سر بانوانی و هم مهتری  
 چنین گفت و برخاست از پیش اوی  
 پر از مهر جان بداندیش اوی  
 چون کاووس به شبستان رفت ، سودابه رفتن سیاوش را در حرمسرا  
 گزارش کرد و گفت :

جز از دختر من پسندش نبود  
 ز خوبان کسی ارجمندش نبود  
 کاووس از شنیدن این خبر بسیار شادمان گشت و هدایای فراوان  
 و گرانبهایی بیاراست و :

به سودابه فرمود کاین را بدار  
 ز بهر سیاوش چو آید بکار  
 بدو ده بگوش که این هست خرد  
 دو صد گنج چونین بیایدت برد  
 نگه کرد سودابه خیره بماند  
 به اندیشه افسون فراوان بخواند  
 که گراو نیاید به فرمان من  
 روا دارم از بگسلد جان من  
 بدو نیک هر چاره کاندز جهان  
 کنند آشکارا و اندر نهان  
 بسازم ، گر او سر بییچد ز من  
 کنم زو فغان بر سر انجمن

**رفتن سیاوش بار سوم در شبستان**

نشست از بر تخت با گوشوار  
 به سر بر نهاد افسر ز رنگار  
 سیاوش را در بر خویش خواند  
 زهر گونه با او سخنها براند  
 بدو گفت گنجی بیاراست شاه  
 کز آنسان ندیده است کس تاج و گاه  
 به تو داد خواهم همی دخترم  
 نگه کن به روی و سر و افسرم  
 بهانه چه داری که از مهر من  
 بییچی ز بالا و از چهر من

همی روز روشن نیمنم ز درد  
 اگر سر بییچی ز فرمان من  
 کنم بر تو بر پادشاهی تباه  
 تو بر پادشاهی تباه  
 سیاوش بدو گفت کاین خود مباد  
 چنین با پدر بیوفایی کنم  
 تو بانوی شاهی و خورشید گاه  
 از آن تخت برخاست باخشم و جنگ  
 بزد دست و جامه بدید پاک  
 بر آمد خروش از شبستان اوی  
 یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست  
 بر آنم که خورشید شد لاجورد  
 نیاید دلت سوی درمان من  
 شود تیره بر چشم تو هور و ماه  
 که از بهر دل من دهم دین به باد  
 زمردی و دانش جدایی کنم  
 سزد کز تو ناید بدین سان گناه  
 بدو اندر آویخت سودابه چنگ  
 به ناخن دُورخ را همی کرد چاک  
 فغانش ز ایوان بر آمد به کوی  
 تو گفתי شب رستخیز است راست

**توضیحات :**

کی پیشین و کی آرش : هر دو پسران  
 کی قباد و برادران کاووس بوده اند .  
 قصب : پارچه حریر .  
 هاماوران : سرزمین قبیله حمیرمن  
 که سودابه دختر پادشاه آنجا بود.

**از کتاب اخلاق ناصری :**

**دوست حقیقی**

چون مردم مدنی<sup>۱</sup> بالطبع است و تمام سعادت او نزدیک اصدقای  
 اوست و بتهنایی کامل نتواند شد ، پس کامل و سعید کسی بود که در  
 اکتساب اصدقا بذل جهد کند و خیراتی که بدو تعلق گرفته باشد  
 ایشان را شامل گرداند تا به معاونت ایشان آنچه به انفراد حاصل  
 نتواند کرد حاصل کند و در مدت عمر خویش به وجود ایشان تمتع<sup>۲</sup>  
 †

و التذان یابد تمّعی حقیقی و التذانی الهی ، نه لذّتی حیوانی و تمّعی  
 و اصحاب لذّت حیوانی و تمّع بهیمی کثیر الوجودند و در  
 معاشرت ایشان اقتصار بر اندک اولی است . چه این طایفه بمنزله نمک  
 و توابل باشند که هر چند در طعام به ایشان احتیاج بود اما به جای  
 غذا نباشند .

و اما صدیق حقیقی به عدد بسیار نتواند بود چه شریف نادر بود  
 و عزّت از لوازم قلّت بود و محبّت مفراط جز میان دو تن اتّفاق  
 نیفتد ، لیکن حسن عشرتی و گرم لقای که با او باستحقاق استعمال  
 افتد با بسیار کسان بی استحقاق استعمال باید کرد به جهت طلب فضیلت ،  
 چه مردم خیر فاضل در معاشرت معارف مبلک معاشرت اصداقا سپرد و  
 التماس صداقت حقیقی کند از همه کس ؛ و ارسطاطالیس گفته است :  
 مردم به دوست محتاج بود در همه احوال ، اما در حال رخا جهت احتیاج  
 به ملاقات و معاونت ایشان ، و اما در حال شدت به جهت احتیاج  
 به مؤاسات و مؤانست ایشان ؛ و انسقراطیس گوید : من عجب دارم از  
 کسانی که اولاد خویش را اخبار ملوک و وقایع ایشان و ذکر حروب  
 و ضغائن و انتقامات خلق از یکدیگر می آموزند و در خاطر ایشان  
 نمی آید که احادیث الفت و اخبار اکتساب مودّت و آنچه لازم آن  
 فضیلت بود در ایشان آموختن اولی بود ، چه اگر همه دنیا و رغایب  
 دنیا کسی را حاصل بود و فایده این یک خصلت از او منقطع ، زندگانی  
 بر او وبال بود بلکه بقای او ممتنع باشد .

و اگر کسی امر مودّت را خوار و خرد شمرد بحقیقت خوار و خرد

آن کس بوده باشد و اگر گمان برد که تحصیل آن باسانی صورت بندد گمان  
 او خطا بود ، و اعتقاد من آن است که قدر محبّت و مودّت از جملگی  
 کنوز و دقایق عالم و ذخایر ملوک و نفایسی که اهل دنیا را بدان  
 رغبت بود از جواهر برّی و بحری و آنچه از آن تمّع می یابند چون  
 حرث و ابنیه و امتعه و غیر آن بیشتر بود ، و تمامت این رغایب در موازنه  
 فضیلت صداقت نیفتد . چه هیچ از این جمله در وقتی که مصیبت محبوبی  
 روی نماید نافع نیاید ، و دنیا و مافیها به جهت دوستی معتمد که در مهمّی  
 مساعدت کند و یا در ایام سعادت عاقل یا آجل معاونت نهد نایستد .  
 و چون تعریف حال این نعمت جلیل و فضیلت خطیر کرده آمد  
 سخن در کیفیت اقتنا و اقتناص باید گفت و بعد از آن به چگونگی  
 محافظت آن اشاره باید کرد تا طالب این فضیلت بمنزله آن شخص نبود  
 که گوسفندی فربه می خواست به گوسفندی آماسیده فریقته شد ،  
 علی الخصوص مردم که از حیوانات دیگر به تصّع و احتیال و اظهار  
 فضیلت از روی ریا منفرد است ، مثلاً بذل مال کند با بخل تا به جود  
 موصوف باشد ، و اقدام کند بر احوال با جبن تا به شجاعت معروف  
 گردد ، و دیگر حیوانات از تظاهر اخلاق خود تحاشی نکنند و از تصّع  
 دور باشند ؛ و مثّل طالب این فضیلت با عدم تمیز ، مثل کسی بود که بر  
 طبایع حشایش واقف نبود و اکثر نباتات در چشم او مشابه نماید پس بر  
 تناول چیزی به تصوّر آنکه شیرین باشد اقدام کند و تلخ یابد ، و  
 به استعمال حشیشی که آن را غذا پندارد قصد کند و آن خود زهر بود ،

لیکن چون بر کیفیت اکتساب و قوف باید ارتکاب خطر نکند و در مودت اهل تمویه و خداع که خویشتن را به صورت فضلا و اختیار فرا نماید نیفتد .

و طریق این مطلب آن است که انسقراطیس گوید که : چون خواهند استفادهٔ صداقت شخصی کنند اول از حال او تفحص باید کرد که از ایام صبیبی<sup>۱</sup> گوهر نفیس خود را چه نوع محافظت نموده و معامله او با پدر و مادر و اقران و عشیره چگونه بوده است . اگر شایسته یابند از او امید محبت دارند و الا از او پرهیز واجب دانند ، که کسی که محافظت وجود خود نکرده باشد و به عقوق منسوب بوده مراعات حقوق نکند ؛ و بعد از آن از سیرت او با دوستانی که در ما تقدم داشته است بحث باید کرد و آن را به امتحان اول اضافه کرد . پس تتبع سیرت او باید نمود در شکر نعم و کفران آن ؛ و غرض از شکر نه به مکافات بود چه گاه باشد که قلت ذات ید از قیام به مکافات عاجز گرداند ، اما شکور تعطیل نیت از مکافات و زبان از تحدت به خیر جایز ندارد و کفور از نشر ذکر جمیل که هر کس بر آن قادر بود تکاسل نماید و هر احسان که در باب او تقدیم یابد به غنیمت شمرد و آن را حقیق خود داند .

و از اوصاف اشقیای هیچ صفت تبادتر از کفران نبود و در صفات سعدا هیچ فضیلت به درجه شکر نرسد ؛ و چاره ای نبود از تعرف این خلق در کسی که به مؤاخات او رغبت افتد . پس نگاه کند که تا حال

میل او به لذات و شهوات چگونه است ، چه شدت انبعاث بر آن مقتضی تقاعد بود از رعایت حقوق اخوان ، و در حال محبت او زر و سیم را ، هم نظری شافی استعمال کند ، که بیشتری از معاشران که به تظاهر محبت یکدیگر موسوم باشند و در نهادی نصیحت به یکدیگر غفلت روا ندارند چون معامله ایشان با یکدیگر به یکی از این دوسنگ پاره رسد تنازعی در میان آید و همچون سگان با یکدیگر در شغب آیند و به آواز بلند و به محاورهٔ سفها و الفاظ آخسء مجادله و مخاطبه کنند و مایهٔ عداوت مدخر نهند ؛ و بعد از آن نظر نماید تا در محبت ریاست و حرمت او را به کدام مقام یابد ؛ چه کسی که بدغلبه و تفوق مشغوف بود انصاف در مودت استعمال نکند و به اخذ و اعطای متساوی راضی نگردد ؛ و بعد از آن نظر کند تا شغف او به غنا و الحان و ضروب لہو و بازی ، به چه درجه یابد ، چه افراط در این بابها اقتضای آن کند که از مساعدت یاران و مؤاسات ایشان مشغول ماند و از مکافات ایشان به احسان گریزان باشد .

پس چون بر این امتحانها باز آید از ردیلتهایی که بر شمردیم منزّه باشد او را صدیقی فاضل باید شمرد و در محافظت او و رغبت در مصادقت او هیچ دقیقه ای مهمل نگذاشت که : « لَا فخرَ إِلَّا بِالصَّدِیقِ الْفَاضِلِ » و یکی از حکما گفته است که : « إِنِّي لَأَعْجَبُ مِمَّنْ يَحْزَنُ وَلَهُ صَدِیقٌ فَاضِلٌ » و يك دوست حقیقی اگر یابد اقتصار اولی بود .

توضیحات :

أَصْدَقًا : (جمع صدیق) دوستان.  
 مدنی : شهر نشین  
 مدنی بالطَّبع : آن که طبعاً اجتماعی  
 آفریده شده است.  
 تَمَتَّعَ : بهره برگرفتن .  
 التَّدَانُ : لذت یافتن  
 بهیمی : حیوانی ( منسوب به بهیمه  
 به معنی حیوان).  
 اصحاب لذت : پیروان و دوستاران  
 لذت.  
 اقتصار : اکتفا.  
 تو ابل : (جمع تابل) ادویه.  
 نادر : کمیاب .  
 عزت : گرانبایی.  
 قلت : اندکی و کمی.  
 مفرط : بسیار.  
 عشرت : آمیزش .  
 گرم لقایی : خوشرویی.  
 خیر : نیکوکار.  
 معارف : خویشان و یاران و نامداران  
 و دانشمندان ، و در اینجا مراد  
 آشنایان است .  
 التماس : درخواست .  
 رِخَا : آسایش .  
 مؤاسات : غمخواری و مددکاری

به مال .  
 مؤانست : انس و الفت گرفتن .  
 انسقراطیس : از یکامای یونان بوده  
 است .  
 حروب : (جمع حرب) جنگها .  
 ضغاین : (جمع ضغینه) کینه‌ها.  
 اولی : سزاوارتر.  
 رغایب : (جمع رغیبه) چیزهایی که  
 مورد میل و رغبت است .  
 وبال : رنج و عذاب و سختی و گرانی.  
 اقتنا : اکتساب .  
 متعذّر : مشکل و سخت .  
 کنوز : (جمع کنز) گنجها .  
 دفاین : (جمع دفینه) گنجهای نهانی.  
 حرث : زراعت.  
 دنیا و مافیها : جهان و آنچه در آن  
 است .  
 معتمد : مورد اعتماد و اطمینان.  
 جلیل : گرامی .  
 خطیر : بزرگ .  
 اقتناص : صید کردن و بدست آوردن.  
 آماسیده : ورم کرده .  
 تصنع : ظاهر سازی.  
 احتیال : نیرنگ و حیله‌گری.  
 منفرد : یکتا و بی نظیر .  
 احوال : ( جمع هول ) کار های

ترسناك .

بدسیرتان .  
 سَعْدًا : (جمع سعید ) نیکبختان و  
 نیکوسیرتان .  
 تعرّفی : شناسایی و جستجو و پرسش.  
 مؤاخات : برادری .  
 ایادی : (جمع ایدی، این هم جمع  
 ید) : به معنی نعمتها ، دستها .  
 انعام : بخشش .  
 انبعاث : برانگیخته شدن .  
 تقاعد : فرونشستن و خودداری .  
 اخوان : ( جمع آخ ) دوستان و  
 برادران .  
 شافی : کافی و درست .  
 نهادی نصیحت : یکدیگر را اندرز  
 گفتن ( از کلمه هدیه ) .  
 شغب : فریاد و غوغا .  
 محاوره : گفتگو .  
 سفها : (جمع سفیه) سفیهان و ابلهان .  
 آخسا : ( جمع خسیس ) فرومایگان .  
 مدخر : ذخیره شده .  
 مشغوف : دلبسته و فریفته .  
 غلبه : چیرگی .  
 تفوق : برتری .  
 اخذ : گرفتن .  
 اعطا : دادن و بخشیدن .  
 غنا : آواز .  
 الحان : (جمع لحن) آهنگها .  
 ضروب : (جمع ضرب) اقسام .

جبن : ترس .  
 نحاشی : دوری جستن .  
 حشایش : (جمع حشیش) گیاهان .  
 تمویه : ظاهر سازی .  
 خداع : مکر و فریب .  
 اخیار : ( جمع خیر ) : نیکوکاران .  
 صبی : کودکی .  
 گوهر نفیس : در اینجا مقصود شرف  
 و آبروست .  
 آقران : ( جمع قرن ) همسران .  
 عشیره : خویشان و نزدیکان .  
 عقوف : نافرمانی و سرپیچی از دستور  
 پدر و مادر .  
 ماتقدم : گذشته .  
 تمتع : جستجو .  
 نعم : نعمتها .  
 مكافات : برابر ایستادن و پاداش و  
 سزای بد .  
 قلت ذات ید : تنگدستی .  
 تحدّث : خبر دادن .  
 تعطیل : ترك و فروگذاری .  
 شكور : شکرگزار .  
 كفور : کافر نعمت و ناسپاس .  
 نشر : پراکندن .  
 جمیل : پسندیده و نیکو .  
 تکاسل : سهل انگاری و تنبلی .  
 اشقیا : ( جمع شقی ) تبهاران و

لهو : بازی .  
 اِنِّیْ لَاعْجَبُ مِمَّنْ ..... : من در شکتم  
 مصادقت : دوستی .  
 لَافْخَرِ الْاِیَّ بِالْصَّدِیْقِ الْفَاضِلِ : جز  
 دارد اندوهگین است .  
 به دوست فاضل فخر نتوان کرد .  
 اخلاق ناصری : تألیف فیلسوف بزرگ ایران خواجه نصیرالدین محمد بن  
 حسن طوسی ( ۵۹۷-۶۷۲ ه.ق. ) است .  
 از سعدی :

در نصیحت انا بک ابو بکر بن سعد زنگی

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای  
 کنون که نوبت توست ای ملک به عدل گرای  
 چه مایه بر سر این ملک سروران بودند  
 چو دور عمر بسر شد در آمدند از پای  
 تو مرد باش و بیر با خود آنچه بتوانی  
 که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای  
 نیاز باید و طاعت ، ندشوکت و ناموس  
 بلند بانگ چه سود ومیان تهی چو درای  
 دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین  
 به گوش جان تو اندازم این دوگفت خدای  
 یکی که گردن زور آوران بقهر بزن  
 دوم که از در بیچارگان بلطف در آی

به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک  
 تو بر و بحر گرفتی به عدل و همت و رای  
 چو همت است چه حاجت به گرز مغرکوب  
 چو دولت است چه حاجت به تیر جوشن خای؟  
 عمل بیار که رخت سرای آخرت است  
 نه عودسوز بکار آیدت نه عنبرسای  
 هر آن کست که به آزار خلق فرماید  
 عدوی مملکت است او به کشتنش فرمای  
 به کامه دل دشمن نشیند آن مغرور  
 که بشنود سخن دشمنان دوست نمای  
 اگر توقع بخشایش خدایت هست  
 به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای  
 دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی  
 دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای  
 گرت به سایه در آسایشی به خلق رسد  
 بهشت بردی و در سایه خدای آسای  
 نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز  
 که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای  
 نگاهد آنچه نبشتهست و عمر نفزاید  
 پس این چه فایده گفتن که تا به حشر بیای!

مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی  
 به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای  
 به روز حشر که فعل بدان و نیکان را  
 جزا دهند به مکیال نیک و بد پیمای  
 جریده گنہت عفو باد و توبه قبول  
 سپید نامه و خوشدل به عفو بار خدای

توضیحات :

ناموس : آوازه و اشتہار و آبرو . جوشن : نوعی از زره .  
 درای : زنگ بزرگ . خاییدن : جویدن .  
 مغفّر : کلاہ خود . مکیال : پیمانہ .

از سعدی :

گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند

دنیی آن قدر ندارد کہ بر او رشک برند  
 یا وجود و عدمش را غم بیپوده خوردند  
 نظر آنان کہ نکردند بدین مشتی خاک  
 الحق انصاف توان داد کہ صاحب نظرند  
 عارفان هر چه ثباتی و بقایی نکند  
 گر همه ملک جهان است به هیچش نخرند

تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی  
 کہ خدا را چو تو در ملک بسی جانورند  
 این سرایی است کہ البتہ خلل خواهد یافت  
 خنک آن قوم کہ در بند سرای دگرند  
 دوستی با کہ شنیدی کہ بسر برد جهان  
 حق عیان است ولی طایفه‌ای بی بصرند  
 ای کہ بر پشت زمینی، همه وقت آن تونیست

دیگران در شکم مادر و پشت پدرند  
 گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز  
 گوسفندان دگر خیره درو می‌نگرند  
 آن کہ پا از سر نخوت نهدی بر خاک  
 عاقبت خاک شد و خلق بر او می‌گذرند  
 کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق

تادمی چند کہ ماندهست غنیمت شمردند  
 گل بی خار میسر نشود در بستان  
 گل بی خار جهان مردم نیکو سیرند  
 سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز  
 مرده آن است کہ نامش به نکویی نبرند

توضیحات :

جانور : جاندار . انفاس : (جمع نفس) دہما .

تطاول : دست درازی و تعدی .



از فرهاد و شیرین وصال :

### گفتگوی بلبل و گل

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز  
چو تیغ عشق جانش غرق خون ساخت  
زغم چون خویش را آزاد پنداشت  
که چند از رنج بی حاصل کشیدن  
چمن یکسر پر از گل‌های زیباست  
عنان بدهم به خودکامی هوس را  
نشینم هر دمی بر شاخساری  
گلش گفتار در این قولت فروغ است  
وگر در عاشقی قولت بود راست  
به دیگر گلبنی شد نغمه پرداز  
هوس را مرهم زخم درون ساخت  
به روی یار نو این نغمه برداشت  
ز جام عشق خون دل چشیدن  
به یک گل این همه آشوب بیجاست  
به کام دل بر آرم هر نفس را  
سر آرم با گلی بی زخم خاری  
ترا در عاشقی دعوی دروغ است  
به هر گلبن روی حسن من آنجاست

از تاریخ و صاف :

### ذکر رصد مراغه

چون پادشاه مملکت گیر هلاکو خان کار بغداد و اعمال موصل  
و دیار بکر را به حکم قاطع تیغ بفیصل رسانید و آن نواحی مستصفا  
شد ، و سرحد مملکت روم از سر جید و همت پادشاهانه مستخلص  
گردانید و اطراف مسالک و اکناف ممالک را به قراولان سپرد و

لشکرها در هر ثغری تعیین فرمود و از این امور فراخی حاصل آمد ،  
مولانا سلطان الحکماء و المحققین نصیر الملة والدين محمد الطوسی  
اعلی الله درجته ، عرضه داشت که اگر رای غیب‌دان ایلخان مستصوب  
باشد از برای تجدید احکام نجومی رصدی سازد و زیجی استنباط کند  
و به اصابت فکر دور بین و رای هندسه‌گشای احتیاط نماید و ایلخان را از  
حوادث مستقبالات شهور و أعوام اعلام واجب داند .

این سخن موافق مزاج و مزید حس اعتنای ایلخانی گشت و  
تولیت اوقاف تمامت ممالک بسیطه در نظر صائب او فرمود ، و یرلیغ داد  
تا چندان مال که مؤونت استعمار و مکنت مصالح و اسباب آن را کافی  
باشد از خزانه و اعمال بدادند و به حکم فرمان ، نجم‌الدین کاتب از  
قزوین ، و فخرالدین مراغی از موصل ، و فخرالدین اخلاطی را از  
تفلیس احضار کرد و در مراغه از طرف شمالی بر سر پشته‌ای رفیع  
رصدخانه‌ای بنا فرمود در کمال آراستگی ، وَ ذَلِكْ فِي شَهْرِ سَنَةِ سَبْعِ  
وَ خَمْسِينَ وَ سِتِّمِائَةٍ ؛ و صنوف دقایق حذاقت در فن نجوم و مهارت در علم  
هیئت و مجسطی و اِرصَاد کواکب بجای آورد و منازل ماه و مراتب  
بروج دوازدهگانه بر هیئتی ساخته شد که هر روز عند الطلوع پرتو نیر  
اعظم بر سطح عتبه می افتاد و دقایق حرکت وسط آفتاب و کیفیت  
ارتفاع در فصول اربعه و مقادیر ساعات از آنجا معلوم می شد . و شکل کره  
زمین در غایت دقت نظر برداخت و بخشش ربع مسکون بر اقالیم سبع

و طول ایام و عرض بلد و ارتفاع قطب شمالی در مواضع و سورت وضع و اسامی بلدان و هیئت جزایر و دریاها روشن و مبرهن گردانید، چنانکه گویی کتاب مسالك و ممالك از نسخه حواشی آن فراهم آورده اند؛ و زیج خانى به نام پادشاه تصنیف کرد و چند جدول و نکات حسابی که در دیگر زیجات متقدمان چون: کوشیار و فاخر و علایی و شاهی و غیرها موجود نبود در افزود، اما در استخراج طالع سال از زیج خانى به نسبت مستخرجات زیجات قدما تفاوتی حادث می شود.

باری هنوز عمارت رصد تمام نشده بود که اجل موعود از مرصد کمین بگشود و هلاکوخان درشهر سنه ثلاث و سین و ستیمائه مغاک خاک توده فانی از فراز تخت خانى عوض یافت. بر آیین مغول دخمه‌ای ساختند و زر و جواهر وافر آنجا بریختند و چند دختر فروزان چون اختر، با حائى و حلك و اكليل و كابل همخوابه او گردانیدند تا از وحشت ظلمت و دهشت وحدت، و مضیق مضجع و مقام و حریق عذاب و ایلام مصون ماند.

کجا شد آن که مال روعت و جبارى، و مزید سطوت و کامگاری، و حشمت حشم کشورگیر و کلاه گوشه نخوت آسمان فرسای، تا حایل قضای آسمانی و حاجز مقادیر یزدانی گشتی، یاچندان خزاین و دفاين به فدیبه در میان نهادی و يك ساعت تأخیر و مهلت یافتی.

به زخم تیغ جهانگیر و گرز قلعه گشای

جهان مسخر من شد چو تن مسخر رای

بسی حصار گشادم به يك گشادن دست

بسی سپاه شکستم به يك فشردن پای

چو مرگ تاختن آورد هیچ سود نکرد

بقا، بقای خدای است و ملك، ملك خدای

**توضیحات:**

**حداقت:** مهارت و استادی.

**مجسطی:** کتاب بطلمیوس در علم

هیئت.

**ارصاد:** رصدگری.

**عتبه:** آستانه.

**بخشش:** تقسیم.

**روعت:** ترسناکی و شگفت انگیزی.

**اقالیم:** (جمع اقلیم) قدماربع مسكون

را به هفت بخش تقسیم کرده بودند

و هر يك از آنها را اقلیم می گفتند.

**بلدان:** (جمع بلد) شهرها.

**کتاب مسالك و ممالك:** اصطلاح

مسالك و ممالك در قدیم مرادف

جغرافیای امروزی است.

**اخلاط:** نام شهری از بلاد آسیای

صغیر بوده است.

**کوشیار و فاخر و علایی و شاهی:**

اشاره به چهار زیج معروف است

که پیش از زیج ایلخانی خواجه

معمول بود؛ یکی زیج کوشیار

منجم که در قرن پنجم حوالی

(۴۶۹ ه. ق.) تألیف شده است

و آن را زیج جامع می گویند.

دیگر زیج فاخر، که از کتب معتبر

**فصل:** جدا کردن.

**بفیصل رسانیدن:** خاتمه و فیصل

دادن.

**مستصفی:** پاکیزه و تصفیه شده.

**مسالك:** راهها.

**اکناف:** اطراف و جوانب.

**تغر:** سرحد.

**رصد:** چشم داشتن و نظرگماشتن، و

جایی که منجمان در آنجا می نشینند

و حرکات ستارگان را معلوم

می کنند.

**زیج:** کتابی است که منجمان حرکت

ستارگان و احوال آنها را از

روی آن استخراج می کنند.

**شهور:** (جمع شهر) ماهها.

**اعوام:** (جمع عام) سالها.

**یرلیغ:** کلمه‌ای است ترکی به معنی

فرمان.

**مؤونت:** خرج.

**مکنت:** قدرت.

**استعمار:** در اینجا به معنی آباد کردن

است.

این فن است . دیگر زیج علایی ،  
 از علاءالدین نیشابوری از علمای  
 قرن ششم . دیگر زیج شاهی ، که  
 مراد از آن زیج ملکشاهی است که  
 به وسیله خیام و جمعی از دانشمندان  
 معاصر او تألیف یافته است .  
**مرصد** : کمینگاه .  
**حلی** : (جمع حلی) زیورها .  
**حلل** : (جمع حلل) پارچه های قیمتی .

از فخرالدین عراقی :

حکایات

آن شنیدی که عاشقی جانباز  
 سخنش منبع حقایق بود  
 روزی آغاز کرد بر منبر  
 بود عاشق ، زد از نخست سخن  
 مستمع عاشقان گرم انفاس  
 گرم تازان عرصه تجرید  
 عارفی زان میان به پا برخاست  
 پیر عاشق که در معنی سفت  
 نشنیدی که ایزد وهاب  
 وعظ گفתי به خطه شیراز  
 خاطرش کاشف دقایق بود  
 سخنی دلفریب و جان پرور  
 سکه عشق بر درست سخن  
 همه مستان عشق بی می و کاس  
 پاکبازان عالم توحید  
 گفت : عشاق را مقام کجاست ؟  
 از سر سوز عشق با او گفت :  
 گفت طوبی لهم و حسن مآب ؟

این بگفت و براند از سر شوق  
 ناگهان روستایی نادان  
 ناتراشیده هیکلی ناراست  
 لب شده خشک و دیده تر گشته  
 گفت کای مقتدای اهل سخن  
 خرکی داشتم ، چگونه خری  
 خانه زاد و جوان و فربه و نغز  
 من و او چون برادران شفیق  
 يك دم آوردم آن سبک رفتار  
 ناگهانش ز من بدزدیدند  
 مجلس گرم و غرقه در اسرار  
 حاضران خواستندش آزدن  
 پیر گفتا بدو که : ای خر جو  
 نطق در بند و گوش باش دمی  
 پس ندا کرد سوی مجلسیان :  
 هر که با عشق در نیامیزد  
 ابلهی همچو خر کریه لقا  
 پیرگفتا ، تویی که در یساری  
 بانگ برزد ، بگفت ای خردار  
 ویحک ! ای بیخبر ز عالم عشق  
 خر صفت بار کاه و جو برده  
 سخن اندر میان بغایت ذوق  
 خالی از نور دیده دل و جان  
 همچو غولی از آن میان برخاست  
 پا ز کار اوفتاده ، سر گشته  
 غم کارم بخور که امشب من  
 خری آراسته به هر هنری  
 استخوانش ز فربهی همه مغز  
 روز و شب همنشین و یار و رفیق  
 به تفرّج میانه بازار  
 از جماعت بیس اگر دیدند  
 چون در آن معرض آمد این گفتار  
 خر ز مسجد به پا گه آوردن  
 بنشین يك زمان و هیچ مگو  
 بنشین و خموش باش دمی  
 کاندین طایفه ز پیر و جوان  
 زین میانه به پای برخیزد  
 چست برخاست از خری بر پا  
 دل نبستی به عشق ؟ گفت : آری  
 هان ! خرت یافتم ، بیار افسار  
 نا چشیده حلاوت غم عشق  
 بیخبر زاده ، بیخبر مرده

از صفاهای عشق روحانی بیخبر در جهان چو حیوانی  
 طرفه دون همّتی و بیخبری که ندارد به دلبری نظری  
 هر حرارت که عقل شیدا کرد نور خورشید عشق پیدا کرد  
 هر لطافت که در جمال افزود اثر عشق پاکبازان بود  
 گر تو پاکی ، نظر به پاکی کن منتقطع از طباع خاکی کن  
 سوز اهل صفا به بازی نیست عشقبازی خیالبازی نیست  
 لذت عشق عاشقان دانند پاکبازان جانفشان دانند

توضیحات :

خَطّه : سرزمین .

دُرست . اشرفی و سکه زر .

گرم انفاس : آنان که نفس گرم و گِیرا دارند .

کاس : کاسه و جام .

عرصه تجرید : عالم مجردات .

از فردوسی :

داستان سیاوش

۴

فریب دادن سودابه کاوس را

به گوش سپهد رسید آگهی فرود آمد از تخت شاهنشاهی

پر اندیشه از تخت زرّین برفت به سوی شبستان خرامید تفت  
 بیامد چو سودابه را دید ، روی خراشیده و کاخ پر گفتگوی  
 خروشید سودابه در پیش اوی همی ریخت آب و همی کند موی  
 چنین گفت کآمد سیاوش به تخت بر آراست چنگ و بر آویخت سخت  
 که از توست جان و تنم پر ز مهر چه پرهیزی از من تو ای خو به چهر  
 بینداخت افسر ز مشکین سرم چنین چاک شد جامه اندر برم  
 کاوس چون سخنان سودابه بشنید سخت در اندیشه فرو رفت ،  
 سپس باوی و سیاوش خلوت کرد و حقیقت ماجرا را از سیاوش پرسید  
 و شاهزاده بیگناه آنچه رفته بود بی کم و کاست با پدر بازگفت ، ولی  
 چون نوبت سخن به سودابه رسید :

چنین گفت سودابه کاین نیست راست که او از بتان جز تن من نخواست  
 بگفتم همه هر چه شاه جهان بدو خواست داد آشکار و نهان  
 ز فرزند و از تاج و از خواسته ز دینار و از گنج آراسته  
 بگفتم که چندین برین بر نهم همه نیکوییها به دختر دهم  
 مرا گفت با خواسته کار نیست به دختر مرا رای دیدار نیست  
 ترا بایدم زین میان گفت و بس نه گنجم بکار است بی تو نه کس  
 نبردمش فرمان ، همه موی من بکند و خراشیده شد روی من  
 یکی کودکی دارم اندر نهان ز پشت تو ای شهریار جهان  
 ز بس رنج کشتنش نزدیک بود جهان پیش من تنگ و تاریک بود  
 شاه با خود اندیشید که به گفتار هیچیک دل نباید نهاد و  
 شتابزدگی و دلتنگی نباید کرد تا راستی از میان پدید آید و روشنی

بر تاریکی بتابد و ...

بینم کزین دو گمشوار کیست  
 بدان باز جستن همی چاره جست  
 بر و بازو و سرو بالای اوی  
 ز سودابه بوی می و مشک ناب  
 ندید از سیاوش چنان نیز بوی  
 غمین گشت و سودابه را خوار کرد  
 به دل گفت کاین را به شمشیر تیز  
 زها ماوران ز آن پس اندیشه کرد  
 و دیگر بدانگه که در بند بود  
 پرستار سودابه بُد روز و شب  
 سهدیگر که يك دل پر از مهر داشت  
 چهارم کزو کودکان داشت خُرد  
 سیاوش از آن کار بُد بیگناه  
 بدو گفت از این غم میندیش هیچ  
 مکن یاد ازین نیز و باکس مگوی  
 چون حيله گری سودابه بجایی نرسید  
 با زنی از نزدیکان خود  
 که باردار بود پیمانی بست و سیم  
 وزر فراوان بدو داد تا آن زن زهری  
 بنوشید و دو کودکی که در شکم داشت  
 بیفکند . پس آن دو کودک را  
 در طشتی زرین بنهادند و سودابه  
 خود در بستر افتاد به بهانه آنکه  
 چنین افکنده‌ام و بانگ و فریاد آغاز کرد .

چو بشنید کاووس از ایوان خروش  
 پیرسید و گفتند با شهریار  
 غمین گشت و آن شب نزد هیچ دم  
 بدانگونه سودابه را خفته دید  
 دو کودک بر آنگونه بر طشت زر  
 بیارید سودابه از دیده آب  
 همی گفتمت کو چه کرد از بدی  
 کاووس به دیدن این حال در بد گمانی  
 افتاد و ستاره شناسان را  
 گرد آورد و فرمان داد که زیج  
 و اصطراب بگذارند و پرده از تاریکی  
 این ماجرا بردارند .  
 همه زیج و صلاب برداشتند  
 سرانجام گفتند :  
 دو کودک ز پشت کس دیگرند  
 نه از پشت شاهند و زین مادرند  
 نشان بدانندیش ناپاک زن  
 بگفتند با شاه و با انجمن  
 همه روز بانان درگاه شاه  
 بفرمود تا بر گرفتند راه  
 بنزدیکی اندر نشان یافتند  
 جهان دیدگان تیز بشتافتند  
 کشیدند بدبخت زن را به راه  
 بخواری ببرند نزدیک شاه  
 زن چاره گر بهیچ روی به گناه  
 خود اعتراف نکرد و بهیچ تهدید  
 لب بر راستی نگشود . پس کاووس  
 سودابه را پیش خواند و بفرمود  
 تا اختر- شماران به حضور او  
 پرده از راز وی برداشتند و  
 گفتند که این دو کودک  
 از زنی جادو هستند اما این بار :

چنین پاسخ آورد سودابه باز  
 فرو بستشان زمین سخن در نهفت  
 ز بیم سپهد گوی پیلتن  
 همان لشکر نامور صد هزار  
 مرا نیز پایاب او چون بود  
 جز آن کوبفرماید ، اختر شناس  
 ترا خود غم خرد فرزند نیست  
 سخن گر گرفتگی چنین سرسری  
 ز دیده فزون زان بیارید آب  
 پس کاوس سخت غمگین شد و موبدان را پیش خواند و در این  
 باره با آنان به مشورت پرداخت و موبد بزرگ به شاه گفت : که سیاوش  
 فرزند توست و به سودابه نیز بنوعی دیگر دلبستگی هست از این رو :  
 زهر دوسخن چون بر اینگونه گشت بر آتش بیاید یکی را گذشت  
 چنین است فرمان چرخ بلند که بر بیگناهان نیاید گزند

**گفتگوی کاوس با سودابه و سیاوش**

جهاندار سودابه را پیش خواند  
 سرانجام گفت ایمن از هر دوان  
 مگر کاتش تیز پیدا کند  
 چنین پاسخ آورد سودابه پیش  
 فکنده نمودم دو کودک به شاه  
 همی با سیاوش به گفتن نشاند  
 نگردد مرا دل به روشن روان  
 کنهکار را زود رسوا کند  
 که من راست گویم به گفتار خویش  
 از این بیشتر خود چه باشد گناه

سیاوخش را کرد باید درست  
 به پور جوان گفت شاه زمین  
 به پاسخ چنین گفت با شهریار  
 اگر کوه آتش بود بسپریم  
 که این بد بکرد و تباهی بجست  
 که رایت چه بیند کنون اندرین  
 که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار  
 ازین ننگ خواری است گر نگذرم

**توضیحات :**

**باد آفره :** عقوبت و جزا و مکافات بدی  
 و بازخواست .  
 که بدان ارتفاع کواکب را معلوم  
 کنند .  
**بسودن :** مالیدن و لمس کردن .  
**روزبان :** دربان ، نگاهبان ، جلاد .  
**صلاب :** اصطلاب و آن آلتی است  
 پایاب : توانایی و مقاومت .

از میرزا تقی صاحب دیوان (علی آبادی) :

**نامه ای است که به قائم مقام فراهانی نوشته است**

ای باستحقاق شاه شرق را قائم مقام . انجام ماه صیام است و  
 پایان سید ایام ، روزها در روزه ایم و شبها به در یوزه .  
 صالح و طالح متاع خویش نمودند تا چه پسند افتد و چه در نظر آید  
 چندی بعبادت عبادتی و به دلهای خستگان عبادتی ، صلاح ظاهر  
 را به ترتیب وضو و تقدیم نماز به درگاه حضرت بی نیاز ، زبان حجّت  
 کوتاه و دست حاجت دراز داشتیم ، از هر چه مقصود دو جهان است  
 گذشتیم و گذاشتیم جز بقا و لقای تو .  
 کز بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست .

اَشْرَفُ رِجَالِ الْاَلَمِ وَهُوَ اسْتَبْرَأَ . وَمَا اُذْرِيكَ سَالِيَةَ الْقَدْرِ

این دعا گویند به سالام شب قدری باشد مگر آن است که بادوست پایان آرند در این دل شب واقعه امروز در دلم گذشت ، بر حسب مقرر و امر مقدر زحمت شما را در این داوری لازم دانستم و انصاف شما را بیاوری خواستم ؛ امنای آن دولت و وکلای آن حضرت در ورود هر چهر ووصول هر خبر به واسطه تحریرات رمز و تقریرات غمز در پیشگاه حضرت خلافت آید الله و آبده به کنایه و تصریح ، خدمتگاران و بندگان آن آستان را منسوب به خیانت می سازند و آنچه خود خواهند می آغازند و می بردازند ؛ اگر حجّتی از آنها خواسته شود خطّ رمز است .

نه زین رشته سر می توان تافتن نه سر رشته را می توان یافتن و اگر حمل بر این شود که فی الحقیقه بر شما چنین معلوم است که این بندگان ضعیف را که لَا يَمْلِكُونَ مَوْتًا وَلَا حَيٰوةً وَلَا نَشٰوْرًا در تدبیرات ملکی و تقریرات ملکی تصرفی باشد حاشا و کلا .

دریا به مزاج خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست در یک قرن و اند سال سلطنت ، که قرون بشمارش در پی باد ، سالهای سال است که تجرّبت کرده اند ، امرای پیشین و وزرای پیش بین دیده اند که هیچگونه در رأی ممالک آرا بجز تصدیق نداشتند و در ردّ و قبول آن تدقیق نتوانستند ؛

فکرت اوست که چون امر قضا ایمن از شبهت و از طغیان است الحمد لله از میامن بخت و اقبال خواست او خواست خداست ، و در رضای او امضای قضا ، در اجرای احکام و امضای او امر اگر جناب

امین یا بنده کمین دخیل باشیم ، در عطا و منع آن دخیل نتوانیم بود ، آلت کاریم ، نه علت کار .

این همه آوازهها از شه بود گرچه از حلقوم عبدالله بود ذرنیک و بد اطوار و حسن و قبح دیدار سخن بر صورت نگار است نه بر صورت دیوار ، عیب نقّاش می کنی هشدار . در سابق اگر در این ماجرا به امانت دیگری خیانتی می شمردند مرا تا امروز نام نبردند ، زیرا در جرگه بندگان این آستان گمنام تر از منی میندار . در این سفر نیز مرا لازم آن ملزوم و مزید آن مرسوم داشتند .

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص ! از من که مشیر همکار و مشتری هیچ بازار نیستم در نگذشتن چرا ؟ اگر به حرفهای مخبران صادق و منّهیان موثّق که روز بروز این مجعولات و مجهولات را به وقایع می نگارند و به ودایع می سپارند ، تا خدمتی از خود در آن سرکار ظاهر و کفایتی آشکار دارند ، دریغ از شما که معلومات خود را به مجهولات ارباب غرض مشوب می سازید غافل از اینکه ، کسی که بی هنر افتد نظر به عیب کند . اگر تقدیم خدمت کنند بهتر که تمهید تهمت نهند . هزار بار گفته ام و سودی از گفته و مقصود نبرده ام ، این هزار و یک بار . نوکر را به رجوع خدمت امتحان باید کرد نه به وقوع تهمت .

اندکی به صبح مانده است و خواب هم غلبه دارد و چایار شتاب می ورزد ؛ حکم همایون بر این رفته است که سطری از این ماجرا بنگارم بدانچه مأمورم ، بدین واسطه معذورم ، با ادراک صافی و رأی

کافی تا آخر این صفحه فرو خوانید ، دفتر صوفی کتاب و حرف نیست .

حَوَاجِبُنَا تَقْضِي الْحَوَاجِجَ بَيْنَنَا فَتَحْنُ سُكُوتٌ وَ الْهُوَى يَتَكَلَّمُ

توضیحات :

ماه صیام : ماه رمضان که ماه روزه داشتن است و صیام به معنی روزه داری است .

سید : بزرگ و سرور و آقا ، وسیدایام : شریف ترین و عزیز ترین روزها .

طالح : بد کردار .  
لقا : دیدار .

مَا أَدْرِيكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ : آیه ای است واقع در سوره القدر ، یعنی تو چه می دانی که شب قدر چیست؟ استفهام در این آیه به معنی تعجب است اشاره به اهمیت شب قدر .

چپر : چاپار .

غمز : تهمت کردن و سخن چینی و همچنین به معنی اشارت کردن به چشم و بسختی فشردن است .

أَيَّدَهُ اللَّهُ وَأَبَدَهُ : خداوند او را یاری دهد و ابدی و جاویدان کند .

لَا يَمْلِكُونَ مَوْتًا وَلَا حَيَاةً وَلَا نُشُورًا :

اشاره است به آیه واقع در سوره فرقان که می فرماید : و لا يملكون لانفسهم ضرراً و لا يملكون موتاً و لا حيوه و لا نشوراً ، یعنی : جز آفریدگار جهان بتهایی را برای پرستش اختیار کردند که آنها برای خود نه دارای سود و زبانی هستند و نه مرگی دارند و نه زندگی و نه حشری .

حاشا : دورباد و پاک باد .

كَلَّأً : چنین نیست .

أَطْوَارٍ : انواع و احوال و بارها و دفعات .

منهه : خبرنگار و خبرگزار .

حَوَاجِبُنَا تَقْضِي الْحَوَاجِجَ بَيْنَنَا... :

اشاراتی که به وسیله ابروان میان ما ردوبدل می شود حوایج مارا بر - می آورد . ما خاوشیم و عشق و هوای درونی سخن می گوید . ( سکوت در این شعر جمع ساکت است ) .

از صائب تبریزی :

بگسل از خویش ...

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا

بہتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده ای چون مردان

باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند

که درین ره ز تو ناساز تری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن می لرزی

که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب

شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

از کلیله و دمنه :

بَابُ الْفَحْصِ عَنِ أَمْرِ دِمْنَةَ

اصل کتاب کلیله و دمنه از هندوستان و نام آن به هندی پنجه تَنتره است و اما کلیله و دمنه نام دو شغال است که در دو باب از ابواب این کتاب از آنها سخن رفته است ، نخستین آن دو ، بَابُ الْأَسَدِ وَالْتَّوْرِ است . در این باب حکایت شده است که شیر پادشاه وحوش ، گاو ندیده و آواز اون شنیده



بود . روزی آواز شنز به را شنید و بترسید و شنز به گاوی بود از آن بازرگانی که در راهی در خلایبی مانده و حالت راه رفتن از دست داده و سپس بهبود یافته بود . دهنه به خلاف سفارش کلبله ، بعد از آگاهی بر ترس شیر به او تقرب جست و از او دستوری خواست تا گاو را به حضور آورد و گاو بعد از اینکه به حضور شیر آمد از مقربان او گردید . آنگاه دهنه به بر او حسد ورزید و حیلها بکار برد تا شیر را برانگیخت که گاو را بکشد و شیر بعد از کشتن گاو پشیمان گردید ، اینک در **بابُ الْفَحْصِ عَنِ امْرِ دِمْنَةَ** عاقبت کار دهنه و چگونگی معذرتهای او را پیش شیر و وحوش می خوانید :

چون شیر از کار گاو بپرداخت از تعجیلی که در آن کرده بود بسی پشیمانی خورد و سر انگشت ندامت خایید و به هر وقت حقوق متأگد و سوائف مرضی او را یاد می کرد و فکرت و ضجرت زیادت استیلا و قوت می یافت ، که گرامی تر اصحاب و عزیز تر اتباع او بود ، و پیوسته می خواست که حدیث او گوید و ذکر او شنود ؛ و با هر یک از وحوش خلوتها کردی و حکایتها خواستی .

شبی پلنگ تا بیگهای پیش او بود ، چون بازگشت بر مسکن کلبله و دهنه گذرش افتاد . کلبله روی به دهنه آورده بود و آنچه از جهت او در حق گاو رفت باز می راند . پلنگ بیستاد و گوش داشت . سخن کلبله آنجا رسیده بود که : هول ارتکابی کردی ، و این غدر و غمرا مدخلی نیک باریک جستی ، و ملک را خیانت عظیم روا داشتی ؛ و ایمن نتوان بود که ساعت بساعت به وبال آن مأخوذ شوی و تبعیت آن به تو رسد ، و هیچکس از وحوش ترا در آن معذور ندارد ، و در

تخلص تو از آن ، معونت و مظاهرت روا نبیند ، و همه بر کشتن و مثلله کردن تو یک کلمه شوند ؛ و مرا به همسایگی تو حاجت نیست ، از من دور باش و مواصت و ملاطفت در تو قفدار . دهنه گفت که :

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم ؟

و نیز کار گذشته تدبیر را نشاید ، خیالات فاسد از دل بیرون کن و دست از نیک و بد بدار و روی به شادمانگی و فراغت آر ، که دشمن بر افتاد و جهان مراد خالی و هوای آرزو صافی گشت .

سر فراز و بفرخی بگراز      لهُو جوی و بخرمی می خور  
اِذَا اَنْتَ اَعْطَيْتَ السَّعَادَةَ لَمْ تَبُلْ      وَاِنْ نَظَرْتَ شَرًّا اِلَيْكَ الْقَبَائِلُ

و ناخوبی موقع آن سعی در مروّت و دیانت بر من پوشیده نبود ، و استیلائی حرص و حسد مرا بر آن مُحَرَّض آمد .

چون پلنگ این فصول تمام بشود به نزدیک مادر شیر رفت و از وی عهدی خواست که آنچه گوید مستور ماند ؛ و پس از وثیقت و تأکید آنچه از ایشان شنوده بود بازگفت ، و مواعظ کلبله و اقرار دهنه مستوفی تقریر کرد .

دیگر روز مادر شیر به دیدار پسر آمد ، او را چون غمناکی یافت پرسید که : موجب چیست ؟ گفت : کشتن شنز به و یاد کردن مقامات مشهور و مآثر مشکور که در خدمت من داشت . هر چند می کوشم ذکر

وی از خاطر من دور نمی‌شود ، و هرگاه که در مصالح ملک تأملی کنم و از مخلص مشفق و ناصح واقف اندیشم دل بدو رود و محاسن اخلاق او برهن شمرد .

مادر شیرگفت : شهادت هیچکس بر او مفسدتر از نفس او نیست و سخن ملک دلیل است بر آنچه دل او بر بیگناهی شنبه گواهی می‌دهد و هرساعت قلبی تازه می‌گرداند و بر خاطر می‌خواند که این کار بی‌یقین صادق و برهان واضح کرده شده است ؛ و اگر در آنچه به ملک رسانیدند تفکری رفتی و برخشم و نفس مالک و قادر توانستی بود و آن را بر رأی و عقل خویش باز انداختی حقیقت حال شناخته گشتی ، که هیچ دلیل در تاریکی شک چون رای انور و خاطر ازهر ملک نیست ، چه فرست ملوک جاسوس ضمیر فلک و طلیعه اسرار غیب باشد .

شیرگفت : در کار گاو بسیار فکرت کردم و حرص نمود بدآنچه بدو خیانتی منسوب گردانم تا در کشتن او به نزدیک دیگران معذور باشم . هرچند تأمل زیادت می‌کنم گمان من در وی نیکوتر می‌شود و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر ؛ و نیز بیچاره از رای روشن دور و از سیرت پسندیده بیگانه نبود که تهمت حاسدان از آن روی بر وی درست گردد و تمئی بیخردان در دماغ وی متمکن شود ، یا مغالبت من بر خاطر گذراند ؛ و در حق وی اهمال هم نرفته بود که داعی عداوت و سبب مناقشت شدی . و می‌خواهم که تفحص این کار بکنم

و در آن غلو و مبالغت واجب بینم ، اگر چه سودمند نباشد و مجال تدارک باقی نگذاشته‌ام ، اما شناخت مواضع خطا و صواب از فواید فراوان خالی نماند ؛ و اگر تو در آن چیزی می‌دانی و شنوده‌ای مرا بی‌اگاهان . گفت : شنوده‌ام ، اما اظهار آن ممکن نیست ، که بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن مرا وصایت کرده است ؛ و عیب فاش گردانیدن اسرار و تأکید علما در تجنب از آن مقرر است و الا تمام بازگفته آیدی . شیرگفت : اقاویل علمارا وجوه بسیار است و تأویلات مختلف ، و خردمندان اقتدا بدان فراخور مصلحت و بر قضیت حکمت صواب بینند ؛ و پنهان داشتن راز اهل ریت مشارکت است در زلت ؛ و شاید بود که رساننده این خبر خواسته است که به اظهار آن باتو خود را از عهده این حوالت بیرون آرد و ترا بدان آلوده گرداند . می‌نگر در این باب و آنچه فراخور نصیحت و شفقت تواند بود می‌کن .

مادر شیرگفت : این اشارت پسندیده و رای درست است ، لکن کشف اسرار دو عیب ظاهر دارد : اول دشمنی‌گی آن کس که این اعتماد کرده باشد ، و دوم بدگمانی دیگران ، تا هیچکس با من سخنی نگوید و مرا در رازی محرم نشمرد . شیرگفت : حقیقت سخن و کمال صدق تو مقرر است ، و من نیز روا ندارم که به سبب بیرون آوردن خویش از عهده این خطا ترا بر خطایی دیگر اکراه نمایم ؛ و اگر نمی‌خواهی

که نام آن کس تعیین کنی و سر او فاش گردانی باری بمجمل اشارت کن .

مادر شیرگفت : سخن علما در فضیلت عفو و جمال احسان مشهور است لکن در جرمهایی که اثر آن در فساد عام و ضرر آن در عالم شایع نباشد . چه هر کجا مضرت شامل دیده شد و وصمت آن ذات پادشاه را بیالود و موجب دلیری دیگر مفسدان گشت و حجت متعديان بدان قوت گرفت و هر يك در بدکرداری و ناهمواری آن را دستور معتمد و نمودار معتبر ساختند ، عفو و اغماض و تجاوز و اغضا را مجال نماند و تدارك آن واجب ، بلکه فریضه گردد : **وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوةٌ يَا اُولِي الالْبَابِ .**

و آن دمنه که ملك را برین داشت ساعی تمام و شریر قتان است . شیر مادر را فرمود که : دانستم ، باز باید گشت .

چون برفت تأمل کرد و کسان فرستاد و لشکر را حاضر خواست ، و مادر را هم خبر کرد تا بیامد . پس بفرمود تادمنه را بیاوردند و از وی اعراض نمود و خویشان را در فکرت مشغول کرد . دمنه چون در بلاگشاده دید و راه حذر بسته ، روی به یکی از نزدیکان آورد و آهسته گفت که : چیزی حادث گشته است ، و فکرت ملك و فراهم آمدن شما را موجبی هست ؟ مادر شیرگفت : ملك را زندگانی تو متفکر گردانیده است ، و چون خیانت تو ظاهر شد و دروغ که در حق

قهرمان ناصح او گفتی پیدا آمد نشاید که ترا طرفه العینی زنده گذارد .

دمنه گفت : متقدمان در حوادث جهان هیچ حکمت ناگفته رها نکرده اند که متأخران را در انشای آن رنجی بایده برد ، و دیر است تا گفته اند که : «همه تدبیرها سخره تقدیر است ، و هر چند خردمند پرهیز بیش کند و در صیانت نفس مبالغت بیش نماید به دام بلا نزدیکتر باشد.» و در نصیحت پادشاه سلامت طلبیدن و صحبت اشرار را دست موزه سعادت ساختن همچنان است که بر صحیفه کوثر تعلیق کرده شود و گاه بیخته را به باد صرصر سپرده آید ؛ و هر که در خدمت پادشاه ناصح و یکدل باشد خطر او زیادت است برای آنکه او را دوستان و دشمنان پادشاه جمله خصم گردند : دوستان از روی حسد و منافست در جاه و منزلت ، و دشمنان از وجه اخلاص و نصیحت در مصالح ملك و دولت .

و برای این است که اهل حقایق پشت به دیوار امن آورده اند و روی از این دنیای ناپایدار بگردانیده و دست از لذات و شهوات آن برداشته و تنهایی را بر مخالطت مردمان ، و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده ، که در حضرت عزت سهو و غفلت جایز نیست و جزای نیکی بدی و پاداش عبادت عقوبت صورت نبندد ؛ و در احکام آفریدگار از قضیت معدلت گذر نباشد .

« آنجا غلطی نیست گر اینجا غلطی هست »

و کارهای خلائق به خلاف آن بر انواع مختلف و فنون متفاوت رود ، اتفاق در آن معتبر ، نه استحقاق ، گاه مجرمان را ثواب کردار مخلصان

ارزانی می‌دارند و گاه ناصحان را به عذاب زلت جانیان مؤاخذت می‌نمایند و هوی بر احوال ایشان غالب و خطا در افعال ایشان ظاهر و نیک و بد و خیر و شر نزدیک ایشان یکسان .

و پادشاه موفق آن است که کارهای او به ایثار صواب نزدیک باشد و از طریق مضایقت دور ، نه کسی را به حاجت تربیت کند و نه از بیم عقوبت روا دارد ؛ و پسندیده تر اخلاق ملوک رغبت نمودن است در محاسن صواب و عزیز گردانیدن خدمتگاران مرضی اثر .

و ملك می‌داند و حاضران هم گواهی دریغ ندارند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و دواعی مجاذبت و عداوت قدیم و عصبیت موروث که آن را غایلتی صورت شود نبود ؛ و او را مجال قصد و عنایت و دست بدکرداری و شفقت هم نمی‌شناختم که از آن حسد و حقدی تولد کردی . لکن ملك را نصیحتی کردم و آنچه بر خود واجب شناختم بجای آورد ، و مصداق سخن و برهان دعوی بدید و بر مقتضای رای خویش کاری کرد . و بسیار کس از اهل غش و خیانت و تهمت و عداوت از هن ترسان شده‌اند ، و هر آینه به مطابقت در خون من سعی خواهند کرد و به موافقت در من خروشدند و هرگز گمان نداشتم که مکافات نصیحت و ثمرت خدمت این خواهد بود که بقای من ملك را رنجور و متأسف گرداند .

توضیحات :

سوالفمرضی : کارهای پسندیده .  
هول : در اینجا به معنی ترساننده است .

غمز : سخن چینی .  
گرازدین : خرامیدن .

اذا انت... : چون ترا نیکبختی دادند  
باک مدار اگر قبیله‌ها به سوی تو تیز و بپخشم بنگرند .

محرّض : وادارکننده ، برانگیزنده .  
مستوفی : تمام و کامل .  
مقامات : کارهای مشهور .

مآثر : (جمع مأثره) کارهای نیک و پسندیده .

آزهر : سپیدروی و روشن تابنده .  
بسیارفکرت کردم و حرص نمود :

حرص نمود معطوف است به فکرت کردم یعنی حرص نمودم . همچنین است آنچه بر خود واجب شناختم بجای آورد . یعنی بجای آوردم و در حبس بردند و بندگران بروی نهاد . یعنی نهادند و من این همه می‌دیدم و در پند دادن غلو می‌نمودم . یعنی می‌نمودم و آنچه حق بود می‌گفتی و شرایط نصیحت را بجای می‌آورد . یعنی بجای می‌آوردی .

بعضی از نزدیکان تو : یکی از

نزدیکان تو .

اقاویل : (جمع اقوال و اقوال جمع قول) گفته‌ها و گفتارها .

دشمنایگی : دشمنی .

وصمت : غاروعیب .

نمودار : رهنما و سرمشق .

تجاوز : عفو و درگذشتن از گناه .

اعضا : چشم‌پوشی و درگذشتن از گناه کسی .

ولکم فی القصاص... : شما را در

قصاص زندگانی و صلاحی است ای خداوندان خردها . (سوره بقره، آیه ۱۷۹)

شریر : بسیار بدکار .

سخره : مسخر و اسیر .

دست‌موزه : آلت اجرا ، وسیله پیش بردن مقاصد .

کوثر : نام جوی در بهشت .

تعلیق کردن : نوشتن و یادداشت کردن .

صرصر : بادسخت و سرد .

مجادبت : منازعت با یکدیگر در کشیدن چیزی ، ستیزه .

عصبیت : دشمنی و خصومت .

غایلت : بلا و سختی .

غش : (به فتح و کسر اول) خیانت کردن .

بَابُ الْفَحْصِ عَنِ امْرِئِ دِمْنَةَ

۲

از این جهت  
برای هر کس  
که بگوید

چون شیر سخن دمنه بشنود گفت : او را به قضات باید سپرد تا از کار او تفحص کنند ، چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت ، بی ایضاح بینت و الزام حجّت جایز نیست عزیمت را در اقامت حدود به امضا رسانیدن . دمنه گفت : کدام حاکم راست کارتر و منصف تر از کمال عقل و عدل ملک است ؟ هر مثال که دهد نه روزگار را بدان محلّ اعتراض تواند بود و نه چرخ را مجال مراجعت : گردون گشاده چشم و زمانه نهاده گوش

هر حکم را که رای تو امضا کند همی و بر رای متین ملک پوشیده نماید که هیچ چیز در کشف شبهت و افزودن در نور بصیرت چون مجاهدت و تثبّت نیست ؛ و من و انقم که اگر تفحص بسزا رود از باس ملک مسلم مانم ؛ و به همه حال برائت ساحت و فرط مناصحت و صدق اشارت و یمن ناصیت من معلوم خواهد شد . اما از مبالغتی در تقشیر کار من چاره نیست ، که آتش از ضمیر چوب و دل سنگ بی جدّ تمام و جهد بلیغ بیرون نتوان آورد و اگر من خود را جرمی شناسمی در تدارک ، غلو التماس ننمایم ، لکن و انقم بدین تفحص که مزید اخلاص من ظاهر گردد ؛ و هر چیز که نسیم عطر دارد به پاشیدن آن اثر طیب زودتر به اطراف رسد ؛ و اگر در این کار ناقه و جملی داشتی ، پس از گزاردن آن فرصتها بود ، بر درگاه ملک ملازم نبودمی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی ؛ و چشم

می دارم که حوالت کار به امینی کند که از غرض وریت منزّه باشد ، و مثال دهد تا هر روز آنچه رود به سمع ملک برسانند ، و ملک آن را بر رای جهان نمای خود ، که آینه فتح است و جام ظفر ، باز اندازد تا من بشبهت باطل مأخوذ نگردم ، چه همان موجب که کشتن گاو ملک را مباح گردانید از آن من بروی محظور کرده است . آنگاه من خود به چه سبب این خیانت اندیشم ؟ که محلّ و منزلت آن ندارم که از سمت عبودیت انفّت دارم و طمع کارهای بزرگ و درجات بلند بر خاطر گذرانم ؛ و هر چند ملک را بنده ام آخر مرا از عدل عالم آرای او نصیبی باید ، که محروم گردانیدن من از آن جایز نباشد و در حیات و پس از وفات امید من از آن منقطع نگردد .

یکی از حاضران گفت : آنچه دمنه می گوید از وجه تعظیم ملک نیست ، اما می خواهد که بدین کلمات بلا از خود دفع کند . دمنه گفت : کیست به نصیحت من از نفس من سزاوارتر ؟ و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در صیانت ذات خویش اهتمام ننماید ، دیگران را در وی امیدی نماید ؛ و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و وفور جهل تو ؛ و تا گمان نبری که این تمویهات بر رای ملک پوشیده ماند که چون تأملی فرماید و تمییز ملکانه بر تزویر تو گمارد فضیحت تو پیدا آید و نصیحت از معاندت جدا شود ، که رای او کارهای عمری به شمی پردازد و لشکرهای گران به اشارتی مقهور کند .

مادر شیر گفت : از سوابق مکر و غدرتو چندان عجب نمی دارم

که از این مواظ در این حال و بیان امثال در هر باب .

دمنه گفت : این جای موعظت است اگر در محلّ قبول نشیند ،  
و هنگام مثل است اگر به سمع خرد استماع افتد .

مادر شیر گفت : ای غدار ، هنوز امید می داری که به شعوزه و  
مکر خلاص یابی ؟

دمنه گفت : اگر کسی نیکویی را به بدی و خیر را بدشترّ مقابله  
روا دارد ، من باری وعده را به انجام وعده را بدو فرسانیدم . ملک داند  
که هیچ خائن را پیش او دلیری سخن گفتن نباشد ، و اگر در حق من  
این روا دارد مضرت آن هم به جانب او باز گردد ؛ و بحقیقت بیاید  
شناخت که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمی گویم ، چه  
مرگ ، اگر چه خواب نامرغوب است و آسایش نا محبوب ، هر آینه  
بخواهد بود ، و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شدند ، و گر بختن  
ممکن نیست و گر مرا هزار جانستی ، و بدانمی که در سیری شدن آن  
ملک را فایده است و رای او را بدان میلی ، در يك ساعت به ترك همه  
بگویمی و سعادت دو جهان در آن شناسمی ؛ لکن ملک را در عواقب این  
کار نظری از فرایض است ، که ملک بی تبّع نتوان داشت ، و خدمتگاران  
کافی را به قصد جوانب باطل کردن از خللی خالی نماند و به هر وقت  
بندای در معرض کفایت مهمات نیفتد ، و مرشح اعتماد و تربیت نگردد ،  
و هر روز خدمتگار ثابت قدم بدست نیاید و چاکر ناصح محرم یافته  
نشود :

سالها باید که تا يك سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن  
مادر شیر چون بدید که سخن دمنه به سمع رضا استماع می یابد  
بدگمان گشت ، و اندیشید که ناگاه این عنذره های زرانود و دروغهای  
دلپذیر او باور دارد ، که او نیک گرم سخن و چرب زبان بود ، و به  
فصاحت و زبان آوری مباحث نمودی ، روی به شیر آورد و گفت : خاموشی  
بر حجّت به تصدیق ماند و از اینجا گویند که : « خاموشی همداستانی  
است » و به خشم برخاست .

شیر فرمود که : دمنه را بیاید بست و به قضات سپرد و بد حبس  
کرد تا تفحص کار او بکنند . پس از آن مادر شیر باز آمد و شیر را  
گفت : من همیشه بوالعجبی دمنه شنوادمی ، اما اکنون محقق گشت  
بدین دروغها که می گوید ، و عنذره های نغز و دفعهای شیرین که می نهد ،  
و منخرجهای باریک و مخلصهای نادر که می جوید ؛ و اگر ملک او را  
مجال سخن دهد به يك کلمه خود را از آن ورطه بیرون آرد ؛ و در  
کشتن او ملک را و لشکر را راحت عظیم است . زودتر دل فارغ گرداند  
و او را مدت و مهلت ندهد .

شیر گفت : کار نزدیکان ملوک حسد و منازعت و بدسگالی و  
مناقشه است و روز و شب در پی یکدیگر باشند ، و گرد این معانی بر آیند ؛  
و هر که هنر بیش دارد در حق او قصد زیادت رود و او را بدخواه و  
حسود بیش یافته شود ؛ و مکان دمنه و قربت او بر لشکر من گران آمده

است ؛ و نمی دانم که اجماع و اتفاق ایشان در این واقعہ برای نصیحت من است یا از جهت عداوت او ؛ و نمی خواهم که در نار او شتابی رود که برای منفعت دیگران مضرت خویش طلبیده باشم ؛ و تا تفحص تمام نفرمایم خود را در کشتن او معذور نشانم ، که اتباع نفس و طاعت هوی رای راست و تدبیر درست را بیوشاند . و اگر به ظن خیانت اهل هنر و ارباب کفایت را باطل کنم حالی فورت خشم تسکینی یابد ، لکن غبن آن به من بازگردد .

چون دمنه را در حبس بردند و بندگران بروی نهاد : کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت برانگیخت ، پنهان به دیدار او رفت ، و چندانکه نظر بر وی افگند اشک باریدن گرفت و گفت : ای برادر ، ترا در این بلا و محنت چگونه توانم دید ، و مرا پس از این از زندگانی چه لذت ؟ و چون کار بدین منزلت رسید اگر در سخن با تو درستی کنم باکی نباشد ، و من این همه می دیدم و درپند دادن غلو می نمود ، بدان التفات نکردی ؛ و نامقبول تر چیزها نزدیک تو نصیحت است . و اگر به وقت حاجت و در هنگام سلامت در موعظت تقصیر و غفلت روا داشته بودمی امروز با تو در این جنایت شرکت دارمی ، لکن اعجاب تو به نفس و رای خویش ، عقل و علم ترا مقهور گردانید ؛ و اشارت عالمان در آنچه « ساعی پیش از اجل میرد » با تو بگفته ام ، و از مردن انقطاع زندگانی نخواسته اند ، اما رنجهایی بیند که حیات را منقص گرداند ،

چنین که تو در این افتاده ای و هر آینه مرگ از آن خوشتر است ؛ و راست گفته اند : « مَقْتَلُ الرَّجُلِ بَيْنَ فِكْرِهِ »

گر زبان تو راز دارستی تیغ را بر سرت چه کارستی ؟  
 دمنه گفت : همیشه آنچه حق بود می گفتمی و شرایط نصیحت را بجای می آورد ، لکن شره نفس و قوت حرص بر طلب جاه ، رای مرا ضعیف کرد و نصایح ترا در دل من بی قدر گردانید ، چنانکه بیمار مولع به خوردنی ، اگر چه ضرر آن می شناسد ، بدان التفات ننماید و بر قضیت شهوت بخورد ؛ و نیز خرم و بی خصم زیستن و خوش دل و ایمن روزگار گذاشتن نوعی دیگر است ، هر کجا علو همتی بود از رنجهای صعب و چشم زخمهای هایل چاره نباشد ؛ و می دانم که تخم این بلا من کاشته ام ، و هر که چیزی کاشت هر آینه بدرود اگر چه در ندامت افتد و بداند که زهرگیا کاشته است . و امروز وقت است که ثمرت کردار و ربیع گفتار خویش بردارم . این رنج بر من گران تر می گردد از هر آسبی که تو به من متهم شوی به حکم سوابق دوستی و صحبت که میان ماست .

و عیاذاً بالله اگر بر تو تکلیفی رود تا آنچه می دانی از راز من بازگویی ، و آنکه من به دو مؤونت مبتلا گردم : یکی رنج نفس تو و خجلت که از جهت من در رنج افتی ، و دوم آنکه مرا بیش امید خلاص باقی نماند ، که در صدق قول تو به هیچ تأویل شبهت نباشد آنگاه که

در حق بیگانگان گواهی دهی ، در باب من باچندان یگانگی و مخالفت صورت ربیبتی نبندد . و امروز حال من می بینی ، وقت رقت است و هنگام شفقت .

کلیله گفت : آنچه گفتم معلوم گشت ؛ و حکما گویند که : « هیچکس بر عذاب صبر نتواند کرد ، و هر چه ممکن گردد از گفتار حق یا باطل برای دفع آن بت بگوید . » و من ترا هیچ حیلت نمی دانم ، چون در این مقام افتادی بهتر آنکه به گناه اعتراف نمایی و بدانچه کرده ای اقرار کنی ، و خود را از تبعث آخرت بدرجوع و انابت برهانی ، چه لابد در این هلاک خواهی شد ، باری عاجل و آجل به هم پیوندند .

دمنه گفت : در این معانی تأملی کنم و آنچه فراز آید به مشاورت تو تقدیم نمایم .

کلیله رنجور و پرغم باز گشت ، و انواع بلا بر دل خوش کرده پشت بر بستر نهاد و می پیچید تا هم در شب شکمش بر آمد و نفس فروشد . و ددی با دمنه بهم محبوس بود و در آن نزدیکی خفته ، به سخن کلیله و دمنه بیدار شد و مفاوضت ایشان تمام بشنود و یاد گرفت و هیچ باز نگفت .

توضیحات :

بَیِّنَات : سند و حجّت آشکار ، دلیل . تَثْبِیْت : تأنی و درنگ کردن .  
اقامت حدود : بکار بستن کیفرهای مسلم : محفوظ و بی گزند داشته شده .  
ناقه و جملی داشته می : دستی و شرعی .

دخالتی می داشتم ( مأخوذ از مثل عربی است ) .  
مرشح : ( به صیغه اسم مفعول ) پرورده و آماده شده .

باز انداختن : حواله کردن .  
محظور : حرام شده و ممنوع .  
آنفت : تنگ داشتن .

تمویهات : ( جمع تمویه ) باطل و دروغی را به صورت حق جلوه دادن ، اصلاً به معنی زراوندود کردن است .

شعوذه : شعبده .  
انجاز : به وعده وفا کردن .  
پای آوران : صاحبان قدرت .

بابُ الْمُخَصِّصِ عَنِ أَمْرِ دِمْنَةَ

۳

دیگر روز مادر شیر این حدیث تازه گردانید و گفت : زنده گذاشتن فِجَّار هم تنگ کشتن اخیار است ؛ و هر که نابکاری را زنده گذارد در فجور با او شریک گردد . ملك قضات را تعجیل فرمود در گزارد کار دمنه و روشن گردانیدن خیانت او در مجمع خاص و محفل عام ، و مثال داد که هر روز آنچه رود باز نمایند .

وقضات فراهم آمدند و خاص و عام را جمع کردند ، و وکیل قاضی آواز داد و روی به حاضران آورد و گفت : ملك در معنی دمنه و باز جست کار او و تفتیش حوالتی که بدو افتاده است احتیاط تمام فرموده است ، تا حقیقت کار او از غبار شبهت منزّه شود ، و حکمی که



رانده آید در حق او از مقتضای عدل دور نباشد ، و به ناکامی سلاطین و تهوّر ملوک منسوب نگردد ، و هر یکی از شما را از گناه او آنچه معلوم است ببايد گفت برای سه فايده : اول آنکه در عدل معاونت کردن و حجت حق گفتن در دین و مروت ، موقعی بزرگ دارد ، و دوم آنکه بر اطلاق زجر کلی اصحاب ضلالت به گوشمال یکی از ارباب خیانت دست دهد ، و سوم آنکه مالش اصحاب مکر و فجور و قطع اسباب ایشان ، راحتی شامل و منفعتی شایع را متضمن است .

چون این سخن به آخر رسید همه حاضران خاموش گشتند ، و هیچکس چیزی نگفت ، چه ایشان را در کار او یقین ظاهر نبود ، روا نداشتند که به گمان مجرد چیزی گویند ، و به قول ایشان حکمی رانده شود و خونی ریخته گردد .

چون دمنه آن بدید گفت : اگر من مجرم بودمی به خاموشی شما شادگشتمی ، لکن بیگناهم ، و هر که او را جرمی توان شناخت برو سبیلی نباشد ، و او به نزدیک اهل خرد و دیانت میرا و معذور است ؛ و چاره نتواند بود از آنکه هر کس بر علم خویش در کار من سخنی گوید ، و در آن راستی و امانت نگاه دارد ، که هر گفتاری را پاداشی است ، عاجل و آجل ، و قول او حکمی خواهد بود در احیای نفسی یا ابطال شخصی .

یکی از حاضران گفت : سزاوارتر کسی که چگونگی مکر او

از عوام نباید پرسید ، و خبث ضمیر او بر خواص مشتبه نگردد ، این بدبخت است که علامات کثری سیرت در زشتی صورت او دیده می شود . قاضی پرسید که : آن علامت چیست ؟ تقریر باید کردن ، که همه کس آن را نتواند شناخت .

گفت : علما گویند که : « هر گشاده ابرو که چشم راست او از چپ خردتر باشد با اختلاج دائم ، و بینی او به جانب راست میل دارد ، و در هر منسبتی از اندام او سه موی روید ، و نظر او همیشه سوی زمین افتد ، ذات ناپاک او مجمع فساد و مکر و منبع فجور و غدر باشد . » و این علامات در وی موجود است .

دمنه گفت : در احکام خلائق گمان میل و مدهانت توان داشت ، و حکم ایزدی عین صواب است و در آن سهو و زلت و خطا و غفلت صورت نیندد ؛ و اگر این علامات که یاد کردی معین عدل و دلیل صدق می تواند بود و بدان حق را از باطل جدا می توان کرد ، پس جهانیان در همه معانی از حجت فارغ آمدند ، و بیش هیچکس را نه بر نیکوکاری محمّدت واجب آید و نه بر بدکرداری عقوبت لازم . زیرا که هیچ مخلوق این معانی را از خود دفع نتواند کرد . پس بدین حکم جزای اهل خیر و پاداش اهل شرّ محو گشت ، و اگر من این کار که می گویند بکرده ام ، نمود با الله ، این علامات مرا برین داشته باشد ، و چون دفع آن در امکان نیاید نشاید که به عقوبت آن مأخوذ گردم ، که آنها با من برابر آفریده شده اند ؛ و چون از آن احتراز توان کرد حکم بدان

چگونه واقع گردد؟ و توباری برهان جهل و تقلید خویش روشن گردانیدی و به کلمه‌ای نامفهوم نمایش بی‌وجه و مداخلت نه در هنگام کرفتی .

چون دمنه بر این جمله جواب بداد ، دیگر حاضران دم در - کشیدند و چیزی نگفتند قاضی بفرمود او را بدزدان باز بردند . دیگر روز مقدم قضات ماجرا به نزدیک شیر برد و عرضه کرد . شیر آن بستد و او را باز گردانید ، و مادر را بطلید . چون مادر شیر ماجرا بخواند و بر مضمون آن واقف گشت در اضطراب آمد و گفت : اگر سخن درشت رانم موافق رای ملک نباشد ، و اگر تحرّز نمایم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند . شیر گفت : در تقریر ابواب مناصحت محابا و مراقبت شرط نیست ، و سخن او در محلّ هر چه قبول تر نشیند و آن را بر ریبت و شبهت آسیب و مناسبت نباشد . گفت : ملک میان دروغ و راست فرق نمی‌کند ، و منفعت خویش از مضرت نمی‌شناسد ؛ و دمنه بدین فرصت که می‌باید فتنه‌ای انگیزد که رای ملک در تدارک آن عاجز آید ، و شمشیر او از تلافی آن قاصر ؛ و بخشم برخاست و برفت .

دیگر روز دمنه را بیرون آوردند ، و قضات فراهم آمدند ، و در مجمع عام بنشستند ؟ و معتمد قاضی همان فصل روز اول تازه گردانید ، چون کسی در حق وی سخنی نگفت ، مقدم قضات روی بدو آورد و گفت : اگر چه حاضران ترا به خاموشی یاری می‌دهند ، دل‌های همگنان در این خیانت بر تو قرار گرفته است ، و ترا با این سمت و وصمت در زندگانی

میان این طایفه چه فایده ؟ و به صلاح حال و مال تو آن لایق تر که به گناه اقرار کنی ، و به توبت و انابت خود را از تبعات آخر مسلم گردانی ، و آنگاه دو فضیلت ترا فراهم آید و ذکر آن بر صحیفه روزگار مثبت ماند : اول اعتراف به جنایت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن دار بقا بر دار فنا ، و دوم صیت زبان آوری خود بدین سؤال و جواب که رفت و انواع معاذیر دلپذیر که نموده شد ؛ و حقیقت بدان که وفات در نیکنامی بهتر از حیات در بد نامی .

دمنه گفت : قاضی را به گمان خود و ظنون حاضران بی‌حجت ظاهر و دلیل روشن حکم نشاید کرد ، *إِنَّ الظَّنَّ لَا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئًا* . و نیز اگر شما را این شبهت افتاده است و طبع همه برگناه من قرار گرفته است آخر من در کار خود بهتر دانم ؛ و یقین خود را برای شک دیگران پوشانیدن از خرد و مروّت و تقوی و دیانت دور باشد ؛ و به ظنی که شما راست که مگر *عِازًا بِاللَّهِ* در باب اجنبی و ریختن خون او از جهت من قصدی رفتند است چندین گفتگوی می‌رود ، و اعتقادهای همه تفاوت می‌پذیرد ، اگر در خون خود بی‌موجبی سعی پیوندم در آن به چه تأویل معذور باشم ؟ که هیچ ذاتی را بر من آن حق نیست که ذات مرا ، و آنچه در حق کمتر کسی از اجانب جایز شمرم و از روی مروّت بدان رخصت نیابم در باب خود چگونه روا دارم ؟ از این سخن در گذر ، اگر نصیحت است به از این باید کرد و اگر خدیعت است پس از فضیحت در آن خوض نمودن بابت خردمندان نتواند بودن . و

قول قضات حکم باشد، و از خطا و سهو در آن احتراز ستوده است؛ و نادر آنکه همیشه راستگوی و محکم کار بودی، از شقاوت ذات و شوربختی من در این حادثه گراف کاری بردست گرفتی، و ایتقان و احتیاط تمام یکسو نهادی، و به تمویه اصحاب غرض وطن مجرد خویش روی به امضای حکم آوردی.

تمامی این فصول برجای نداشتند و به نزدیک شیر فرستاد. مادر را بنمود. چون بر آن واقف گشت گفت: بقا باد ملک را، اهتمام من در این کار بیش از این فایده نداشت که آن ملعون بدگمان شد؛ و امروز حیل و مکر او بر هلاک ملک مقصور گردد، و کارهای ملک تمام بشوراند، و تبعث این از آن زیادت باشد که در حق وزیر مخلص و قهرمان ناصح روا داشت. این سخن در دل شیر موقع عظیم یافت و اندیشه به هر چیزی و هر جایی کشید. پس مادر را گفت: بازگویی از کدام کس شنودی، تا آن مرا در کشتن دمنه بهاندای باشد. گفت: دشوار است بر من اظهار سرکسی که بر من اعتماد کرده باشد؛ و مرا به کشتن دمنه، شادی مسوخ نگرود. چون این ارتکاب روا دارم و رازی که به محلل و دیعت عزیز است فاش گردانم؟ لکن از آن کس استطلاع کنم، اگر اجازت یابم باز گویم.

و از نزدیک شیر برفت و پلنگ را بخواند و گفت: انواع تربیت و ترشیح و ابواب کرامت و تقریب که ملک در حق تو فرموده است و می فرماید مقرر است، و آثار آن بر حال تو از درجات مشهور که

می یابی ظاهر، و در آن بی اطنابی و بسطی حاجت نتواند بود؛ و آنگاه گفت: واجب است بر تو که حق نعمت او بگزاری و خود را از عهده این شهادت بیرون آری؛ و نیز نصرت مظلوم، و معونت او در ایضاح حجّت در حال مرگ و زندگانی، اهل مروّت فرض متوجه و قرض متعین شناسد، چه هر که حجّت مرده پوشیده گرداند روز قیامت حجّت خویش فراموش کند. از این نمط فصلی مشبع برو دمید.

پلنگ گفت: اگر مرا هزار جان باشد، فدای يك ساعته رضا و فراغ ملک دارم از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم، و در احکام نيك بندگی خود را مقصر شناسم. و من خود آن منزلت و محلّ کی دارم که خود را در معرض شکر آرم و ذکر عذر بر زبان رانم؟

و موجب تحرّز از این شهادت کمال بدگمانی و حزم ملک است، و اکنون که بدین درجت رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و آنچه فرمان باشد بجای آرم؛ و آنگاه محاورت کلیل و دمنه چنانکه شنوده بود پیش شیر بگفت، و آن گواهی در مجمع وحوش بداد. چون این سخن در افواه افتاد آن در دیگر که در حبس مفاوضت ایشان شنوده بود کس فرستاد که: من هم گواهی دارم. شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس میان کلیل و دمنه رفته بود بر وجه شهادت بازگفت.

از او پرسیدند که: همان روز چرا نکفتی؟ گفت: به يك گواه حکم ثابت نشدی. من بسی منفعتی تعذیب حیوان روا ندارم. بدین

دو شهادت حکم سیاست بردمنه متوجه گشت. شیر بفرمود تا او را ببستند و با احتیاط بازداشت ، و طعمه او باز گرفت ، و ابواب تشدید و تعنیف تقدیم نمودند تا از گرسنگی و تشنگی بمرد . و عاقبت مکر و فرجام بغی چنین باشد .

« نقل با تلخیص از کلیله و دمنه مصحح آقای جتیبی مینوی »

**توضیحات :**

- هم تنگ : معادل ، برابر .
- همگنان : همگان ، عموم .
- باز جست : تحقیق و تفحص .
- آن الظن : گمان و پنداشت هیچ از
- اختلاج : پرش اعضا ، جستن عضلات
- کوچک بدن .
- حق بی نیازی ندهد .
- منیت : محل رویدن .
- تبعیت : نتیجه ناگوار ، عاقبت بد .
- بیش : دیگر .
- مسوغ : گوارا و جایز شده .
- محابا : از کسی باک داشتن .
- ترشیح : پروردن و آماده کردن .
- آسیب : برخورد و تماس .
- تشدید : سختگیری .
- تعنیف : درشتی .

از نزهة القلوب حمدالله مستوفی :

**در ذکر بلاد آذربایجان**

تبریز - از اقلیم چهارم است و شهر اسلامی و قبه الاسلام ایران . زبیده خاتون منکوحه هارون الرشید خلیفه ساخت در سنه خمس و سبعین و مائة ، بعد از شصت و نه سال در سنه اربع و اربعین و مائین به عهد متوکل خلیفه عباسی به زلزله خراب شد . خلیفه آن را با حال

عمارت آورد . بعد از صد و نود سال در رابع عشر صفر سنه اربع و ثلاثین و اربعمائة باز به زلزله بکلی خراب شد . و در مجمع ارباب الملك قاضی رکن الدین جوینی آمده که : در آن وقت ابوطاهر منجم شیرازی در آنجا بود و حکم کرد در فلان شب آن شهر به زلزله خراب شود و حکام بالزام مردم را از شهر بیرون و به صحرا بردند تا در زیر خاک هلاک نشوند و آن حکم راست آمد و آن شهر در آن شب بکلی خراب شد چنانکه کما بیش چهل هزار آدمی در آن واقعه هلاک شدند . امیر و هسودان بن محمد بن روادی الازدی که از قبل قائم خلیفه حاکم آن دیار بود در سنه خمس و ثلاثین و اربعمائة به اختیار منجم مذکور به طالع برج عقرب بنیاد عمارت تبریز کرد ؛ و منجم مذکور مبالغه کرده است که من بعد تبریز را از زلزله خرابی نبود مگر از سیل خوف باشد و تا غایت که بر ترسیصد سال است حکم او راست آمده است و هر چند در آن شهر زلزله بسیار اتفاق افتاده است اما خرابی عظیم نکرده و سببش آن که اکنون در آن زمین قنوات بسیار اخراج کرده اند و چاهها کنده ، و منافذ زمین گشوده شده است لاجرم ابخره قوت قوی نمی تواند کرد و زلزله سخت اتفاق نمی افتد .

دور باروی تبریز شش هزار گام بوده است و ده دروازه دارد . چون در عهد مغول آن شهر دارالملک گشت کثرت خلائق در آنجا جمع شدند و بر بیرون شهر عمارت کردند تا به مرتبه ای که بر هر دروازه زیادت از اصل شهر آبادانی پیدا شد . غازان خان آن را بارویی کشید چنانکه تمامت باغات و عمارات و دیهها نیز داخل آن بارو بود ، جهت

وفات او تمام ناکرده بماند . و دور باروی غازانی بیست و پنج هزار گام است و شش دروازه دارد .

در زیر شهر بد موضعی که شام می خوانند خارج باروی غازانی ، غازان خان شهرچه ای برآورده است و جهت خوابگاه خود در آنجا عمارات عالیه کرده چنانکه مثل آن در تمامت ایران نیست و در بالای شهر وزیر سعید خواجه رشیدالدین طاب ثراه داخل باروی غازانی شهرچه دیگر ساخته و ربع رشیدی نام کرده ، و در او عمارات فراوان و عالی برآورده و پسرش وزیر غیاث الدین امیرمحمد رشیدی طاب ثراه بر آن عمارت بسیار افزوده ، و وزیر خواجه تاج الدین علیشاه جیلانی در تبریز در خارج محله نارمیان مسجد جامع بزرگی ساخته که صحنش دوست و پنجاه گز در دوست گز ، و در او صفه ای بزرگ ، از ایوان کسری به مداین بزرگتر ، اما چون در عمارتش تعجیل کردند فرود آمد ؛ و در آن مسجد انواع تکلفات به تقدیم رسانیده اند و سنگ مرمر بی قیاس در او بکار برده و شرح آن را زمان بسیار باید .

و اکنون چندان عمارت عالی و خوب که در تبریز و این دو شهرچه است در تمامت ایران نیست .

شهر تبریز باغستان بسیار دارد و آب مهرا ن رود که از کوه سهند می آید و نه صد و چند کاریز که ارباب ثروت اخراج کرده اند در آن باغات صرف می شود و هنوز کافی نیست و آب این کاریزها و رود همه ملک است الا کاریز زاهد به دروازه ری و کاریز زعفرانی به دروازه

نارمیان و دو دانگ از کاریز رشیدی که برشش کیلان سبیل است . هوای تبریز به سردی مایل است و آبش گوارنده و آب رودش بهتر از کاریز و کاریز بهتر از چاه بود . و در تبریز چاه سی گز کمایش به آب رسد و در شام به ده گز برسد و در ربع رشیدی از هفتاد گز بگذرد .

ارتفاعاتش غله و سایر حبوب و بقول بغایت نیکو می آید و میوه هایش در غایت خوبی و بسیاری و ارزانی بود بتخصیص امروز تخم خلف ، و پیغمبری و سبب سلطانی و زردآلوی حلوانی و انگور خرده رازقی و ملکی و طبرزد ، و خربزه مجدالدینی و یاقوتی و ملکی ، و آلوی زرد ، مثل آنجا دیگر نیست .

**توضیحات :**

- شهر اسلامی : مقصود از شهر اسلامی ، شهری است که بعد از اسلام بنیان یافته و آباد شده است همچون شیراز و تبریز و مشهد .
- دعایی است که برای مردگان ادا می شود .
- سبیل : در اینجا به معنی وقف و خیرات است .
- ار تفاعات : محصولات .
- بقول : انواع سبزی .
- امرو د : گلابی .
- طبرزد و تبرزد : قند و نبات سفید و نوعی از انگور .
- آب خیره : جمع بخار .
- شام : مقصود شنب غازان است که در تلفظ معمولی شام گفته می شود .
- ربیع : خانه ، محله .
- طاب ثراه : پاک باد خاک او ( این جمله

از استاد جلال الدین همایی:

مسجد گه بود قبریز

دوشم به حالتی که نصیب عدو مباد  
جام روان ز خون جگر مال مال بود  
ساعت بساعتم تن رنجور می بکاست  
لحظه بلحظه ام غم و اندوه می فزود  
گویی به سینهام ، دل از غم پر آبله  
چون طفل تب بر آمده رخسار می شخود  
نه پنجه ای کز آن در شادی توان گشاد  
نه ناخنی کز آن گره غم توان گشود  
پوشیده جامه ای به بر از دستباف وهم  
اندوه و غصه تارش و تیمار و درد بود  
نه پیکرم چو خاطر افسرده می گداخت  
نه دیده ام چو طالع بر گشته می غنود  
در نار و بود هستیم افتاده آتشی  
چونانکه برق شعله آتش زنه به بود  
بر من فراخنای جهان گشت تنگتر  
( گو دال باش قافیه ) از دیده حسود

گفتم مگر به گردش اطراف کوه و دشت

زنگ ملال ز آینه دل توان زدود  
ز آن بیش تر که بگذرد از شب یکی دو پاس  
هشتم کتاب و پای برون از سرای زود  
نابرده ره بد نیمه که تاگه ز بام چرخ  
از زیر ابر تیره ، عیان ماه رخ نمود  
چون تخته ای زسیم درخشان درون قیر  
یا آتشی ز دور نمایان میان دود

۵۵۵

باری شدم بددشت و در آمد مرا به چشم  
بس منظر شگفت که هوشم ز سر ربود  
دیوانه وار سر به بیابان گذاشتم  
در سر نه فکر مایه و در دل نه ریج سود  
چون صید تیر خورده دوان بر فراز و شیب  
گه بر شدم به بالا گاه آمدم فرود  
ناگه مرا به ربع رشیدی گذر فتاد  
دیدم دو مرغ ، شسته به بالای شاخ تود  
چونان دویار زیرک آورده سر به هم  
این یک به نام فاخته و آن دیگر اسفرود  
از مسجد جهان نشه و ارک علیشهی  
این می بگفت قصه و آن قصه می شنود

خوشر ز لحن عنقا و از ضرب فاخته

از کوکوه شنیدم کاین داستان سرود :



ابن دو بلند جای که بینی کنون خراب

در روزگار پیش همانندشان نبود

دست دوشه از این دو اساس کهن فکند

طرح نوی که نتوان با صد زبان ستود

آن يك به هشت گوشه فردوس طعنه زد

و این يك به هفت گنبد افلاک سر بسود

و آخر ز سیلی فلک و سنگ فتنه گشت

اندام این شکسته و رخسار آن کبود

تا اینی در لرزه  
توضیحات:

مسجد کبود : یا مسجد جهانشاهی  
از ابنیه بسیار مهم قدیم است که در  
فتنهها و زلزلههای تبریز خراب  
شده و بنای این مسجد از جهانشاه  
ابن قرایوسف ترکمان است به سال  
۸۷۰ ه. ق.

ارگ علیشاهی : از ابنیه تاریخی  
تبریز است منسوب به تاجالدین  
علیشاه گیلانی تبریزی که در سال  
۷۱۱ ه. ق. به وزارت الجایتو  
رسید .

ربع رشیدی : از بناهای خواجه

رشیدالدین فضل الله همدانی وزیر  
دانشمند معروف ، مؤلف جامع -  
التواریخ است که در ۷۱۸ ه. ق.  
به سعایت تاجالدین علیشاه بقتل  
رسید . ربع رشیدی که اکنون جز  
خرابههایی از آن باقی نمانده  
است در اصل محلهای بزرگ مشتمل  
بر مسجد و مدرسه و بیمارستان و  
کتابخانه مهم بی نظیر بوده و  
موقوفات بسیار وسیع داشته است.  
از جمله چندین هزار مجلد کتاب

نفس گرانبها به سعی و اهتمام خواجه

رشیدالدین در کتابخانه این محل

جمع شده بوده است .

شخودن : خراشیدن پوست روی و

ریش کردن صورت و اندام است

به ناخن .

پود : در يك جا به معنی پود مقابل

تار جامه است و در يك جا به معنی

آتشگیره یعنی چیزی از قبیل پنبه

یا تراشه چوب خشک که به وسیله

چخماق آتش در آن می زدند .

شسته : مخفف نشسته است .

اسفروود : مرغ سنگ خوار است که

به تازی قطا می گویند .

لحن عنقا و ضرب فاخته : دو

اصطلاح است در الحان موسیقی

قدیم .

کوکوه : فاخته ، نوعی از جغد را

هم گفته اند .

از خواجهوی کرمانی :

گفتا ...

گفتا تو از کجایی کاشفته می نمایی ؟

گفتم منم غریبی از شهر آشنایی

گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی ؟

گفتم که خوش نوایی از باغ بینوایی

گفتا به دلربایی ما را چگونه دیدی ؟

گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربایی

از فردوسی :

## داستان سیاوش

۵

## گذشتن سیاوش از آتش

پر اندیشه شد جان کاووس کی  
به دستور فرمود تا ساروان  
هیونان به هیزم کشیدن شدند  
نهادند هیزم دو کوه بلند  
به دور از دوفرسنگ هرکس بدید

❖❖❖

چو این داستان سر بسر بشنوی  
به گیتی بجز پارسا زن مجوی

❖❖❖

نهادند بر دشت هیزم دو کوه  
گذر بود چندانکه جنگی سوار  
پس آنگاه فرمود پرمایه شاه  
بیامد دو صد مرد آتش فروز  
نخستین دمیدن سیه شد ز دود

جهانی نظاره شده همگروه  
میانش بتنگی بکردی گذار  
که بر چوب ریزند نفت سیاه  
دمیدند گفتی شب آمد به روز  
زبانہ در آمد پس دود زود

زمین گشت روشنتر از آسمان  
سراسر همه دشت بریان شدند  
سیاوش بیامد به پیش پدر  
هشیوار با جامه های سپید  
یکی بارگی برنشسته سیاه  
پراگند کافور بر خویشتن  
بدانگه که شد پیش کاووس باز  
رخ شاه کاووس پر شرم بود  
سیاوش بدو گفت اندۀ مدار  
به نیروی یزدان نیکی دهش  
ورایدون که زین کار هستم گناه

❖❖❖

سیاوش چو آمد به آتش فراز  
مرا ده از این کوه آتش گذر  
چو زینگونه بسیار زاری نمود  
خروشی بر آمد ز دشت و ز شهر  
از آن دشت سودابه آوا شنید  
همی خواست کورا بد آید به روی  
جهانی نهاد به کاووس چشم  
سیاوش سیه را بدان سان بتاخت  
ز هر سو زبانہ همی برکشید

همی گفت با داور بی نیاز  
رها کن تنم را ز بند پدر  
سیه را برانگیخت برسان دود  
غم آمد جهان را از آن کار بهر  
از ایوان به بام آمد آتش بدید  
همی بود جوشان و با گفتگوی  
زبان پر ز گفتار و دل پر زخشم  
تو گفتی که اسپش به آتش ساخت  
کسی خود و اسب سیاوش ندید



یکی دشت با دیدگان پرزخون  
 ز آتش برون آمد آزاد مرد  
 چو او را بدیدند برخاست غو  
 چنان آمد اسپ و قبای سوار  
 چو بخشایش پاك یزدان بود  
 چو زآن کوه آتش به هامون گذشت  
 سواران لشکر برانگیختند  
 یکی شادمانی بُد اندر جهان  
 همی داد مژده یکی را دگر  
 همی کند سودابه از خشم موی  
 چو پیش پدر شد سیاوخش پاك  
 فرود آمد از اسپ کاووس شاه  
 سیاوش بد پیش جهاندار پاك  
 که از تف آن کوه آتش برست  
 بدو گفت شاه ای دلیر جوان  
 چنانی که از مادر پارسا  
 سیاوخش را تنگ در برگرفت  
 به ایوان خرامید و بنشست شاد  
 سه روز اندر آن سوز می درکشید  
 روز چهارم کاووس بر تخت بنشست و سودابه را پیش خواند و  
 با وی ناسزاگفتن گرفت ، اما سودابه بار دیگر زبان به مکر و فریب

بگشاد و گفت : زال جادو کرده و بنا حق سیاوش را از بالای آتش باز  
 رهانیده است ؛ ولی این بار حیلله گری و زبان آوری سودابه نقش بر آب  
 شد و در کاووس اثری نبخشید و :

به دژخیم فرمود کاین را به کوی  
 چو سودابه را روی بر گاشتند  
 دل شاه کاووس پر درد شد  
 سیارش چنین گفت با شهریار  
 به من بخش سودابه را زین گناه  
 شاه که برای بخشیدن سودابه پی بهانه می گشت :

سیاوخش را گفت بخشیدمت  
 سیاوش ببوسید تخت پدر  
 بیاورد سودابه را باز جای  
 شبستان همه پیش سودابه باز  
 بر اینگونه بگذشت يك روزگار  
 چنان شد دلش باز در مهر اوی  
 دگر باره با شهریار جهان  
 بدان تا شود با سیاوخش بد  
 ز گفتار او شاه شد بدگمان

از آن پس که بر راستی دیدمت  
 وز آن تخت برخاست آمد به در  
 به فرمان شه بردش اندر سرای  
 دویدند و بردند يك نماز  
 بر او گرمتر شد دل شهریار  
 که دیده نه برداشت از چهر اوی  
 همی جادویی ساخت اندر نهان  
 بدان سان که از گوهر بد سزد  
 نکرد ایچ بر کس پدید از نهان

**آسماهی یافتن کاووس از آمدن افراسیاب به ایران**

به مهر اندرون بود شاه جهان  
 که افراسیاب آمد و صد هزار  
 که بشنید گفتار کار آگهان  
 گزیده ز ترکان نبرده سوار

کاووس شاه به شنیدن این خبر از بزرگان و سرداران سپاه انجمنی کرد و گفت که آمدن افراسیاب بلایی عظیم است و بر من است که خود به جنگ وی بشتابم و این بلا از ایران بگردانم . سران ایران رفتن کاووس را به جنگ تورانیان مصلحت ندیدند و کاووس نیز از حاضران کسی را لایق تعهد این امر بزرگ ندانست ، اما سیاوش که در آن جمع حاضر بود ، پیش خود اندیشید که اگر این مهم را بپذیرد کمترین سود آن دوری و رهایی از شر سودابه و گفتگوی پدر خواهد بود و در این اندیشه :

بشد با کمر پیش کاووس شاه بدو گفت من دارم این پایگاه  
 که با شاه توران بجویم نبرد سر سروران اندر آرم به گرد  
 بدین کار همدانستان شد پدر که بندد بر این کین سیاوش کمر  
 چون کاووس با رفتن سیاوش به جنگ افراسیاب همدانستان شد :  
 گو پیلتن را بر خویش خواند بسی داستانهای نیکو براند  
 بدو گفت هم زور تو پیل نیست به مانده دست تو نیل نیست  
 ز گیتی هنرمند و خامش تویی که پروردگار سیاوش تویی  
 پس آماده شدن سیاوش را به جنگ افراسیاب با رستم در میان نهاد  
 و به او فرمان داد که با سی هزار مرد جنگی در رکاب سیاوش به میدان  
 افراسیاب بشتابد .

تہمتن بدو گفت من بندهام سخن هر چه گویی نیوشندهام  
 سیاوش چو چشم و روان من است سر تاج او آسمان من است  
 چو بشنید از او آفرین کرد و گفت که با جان پاکت خرد باد جفت

توضیحات :

برگاشتن : متعددی برگشتن و به معنی گو پیلتن : کنایه از رستم است .  
 پروردگار : مری و دایه . برگردانیدن است .

منسوب به مولوی :

هن گیتیم ؟

روزها فکر من این است وهمه شب سخنم  
 که چرا غافل از احوال دل خویشتم ؟  
 از کجا آمده ام آمدنم بهر چه بود  
 به کجا می روم آخر نمایم وطنم ؟  
 مانده ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا  
 یا چه بوده است مراد وی از این ساختنم  
 مرغ باغ ملکوتم نیستم از عالم خاک  
 چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم  
 آنچه از عالم علوی است من آن می گویم  
 رخت بر بسته بر آنم که بدانجا فگنم  
 خنک آن روز که پرواز کنم تا بر دوست  
 به امید سر کویش پر و بالی بزنم

کیست آن گوش که او می شنود آوازم  
یا کدام است سخن می کند اندر دهنم؟  
کیست در دیده که از دیده برون می نگیرد  
یا چه شخصی است نگویی که منش پیرهنم؟  
تا بتحقیق مرا منزل و ره ننماید  
یک دم آرام نگیرم نفسی دم نزنم  
می وصلی بچشان تا در زندان ابد  
کز سر عربده مستانه به هم در شکنم  
نه بخود آمدم اینجا که بخود باز روم  
آن که آورده مرا باز برد تا وطنم  
تو مپندار که من شعر بخود می گویم  
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم  
شمس تبریز اگر روی به من بنمایی  
بالله این قالب مردار به هم درفکنم

از خواجوی کرمانی :

### فزل

اهل دل را خیر از عالم جان آوردیم  
تحفه جان جهان ، جان و جهان آوردیم

چون نمی شد ز در کعبه گشادی ما را  
رخت خلوت به خرابات مغان آوردیم  
شمع جان را ز قدح در لمعان افکندیم  
مرغ دل را ز فرح در طیران آوردیم  
جام را از جگر سوخته دلخون کردیم  
شمع را از شرر سینه بجان آوردیم  
ورق نسخه رویت به گلستان بردیم  
باز مرغان چمن را به فغان آوردیم  
شّمه ای از رخ و بالای بلندت گفتیم  
آب با روی گل و سرو روان آوردیم  
پیش خواجو که نشانش ز عدم می دادند  
از دهانت سر مویی به نشان آوردیم  
از پروین اعتصامی :

### شباویز

چورنگ از رخ روز پرواز کرد      شباویز ، نالیدن آغاز کرد  
بساط سپیدی تباهی گرفت      ز مه تا به ماهی سیاهی گرفت  
ره فتنه دزد عیار باز      عس خسته از گشتن و شب دراز  
نخفته ، نه مست و نه هشیار ماند      نیاسوده گر ماند بیمار ماند

پرستار را ناگهان خواب برد  
 جهان چون دل بت پرستان سیاه  
 بختند مرغان باغ و قفس  
 نمی کرد دیوانه دیگر خروش  
 بجز ریزش سیل از کوهسار  
 برون آمد از کنج مطبخ عجوز  
 شکایت کنان گه ز سر، گه ز پشت  
 بگسترد چون جامه از بهر خواب  
 شنیدم که کوتاه زمانی نخفت  
 بنالید از ناله مرغ شب :  
 ندیدیم آسایش از روزگار  
 بنرمی چنین داد مرغش جواب :  
 بهسر منزلی کاین قدر خون کنند  
 من از چرخ پیرم چنین تنگدل  
 به هر دست فرسوده کاری دهد  
 بسی رفته گم گشت از این راه راست  
 عسک کی شود دزد تیره روان  
 به هر جا برافکنده اند این کمند  
 در این دخمه هر شب گرفتارهاست  
 شب از باغ گم شد گل و، خارماند

همان دم که او خفت رنجور مرد  
 مه از دیده پنهان و در راه، چاد  
 شباویز افسانه می گفت بس  
 نمی آمد آواز دیگر به گوش  
 بجز گریه کودک شیرخوار  
 ز پیری به زحمت، ز سرما بد سوز  
 چراغی که در دست خود داشت کُشت  
 سبویی شکست و فرو ریخت آب  
 شکسته گرفت و پراکنده رفت  
 « که شب نیز فارغ ندایم ای عجب  
 گهی بانگ مرغ است و گه رنج کار »  
 « که ای سالیان خفته یک شب مخواب  
 در آن، خواب آزادگان چون کنند؟  
 که از ضعف پیران نگرده خجل  
 به هر پشت کاهیده باری نهد  
 بسی خفته چون روز شد برنخواست  
 تو خود باش این گنج را پاسبان  
 چه دیوار کوتاه چه بام بلند  
 ره و رسمها، رمزها، کارهاست  
 خنک باغبانی که بیدار ماند

به خفتن چرا پیر گردد جوان؟  
 به رهن چرا بگرد کاروان؟  
 فلک، درنورد و تو در خوابگاه  
 تومدهوش و درشبروی مهر و ماه  
**توضیحات :**  
 شباییز : مرغ حق ، مرغ شب.  
 عسس : شبگرد ، گز مه .

**چند سخن از صائب تبریزی**

ساده لوحان زود می گیرند رنگ همنشین  
 صحبت طوطی سخنور می کند آینه را  
 چه سود از آنکه کتب خانه جهان از توست  
 ز عالم هر چه عمل می کنی همان از توست  
 مقام گوهر شهوار اندر سیند می باید  
 بیاض از سیند باید ساخت شعر انتخابی را  
 از سبحة الابرار جامی :

**پند دادن حکیم مردی نا امید و اندوهگین را بر لب دریا**

زد حکیمی به لب دریا گام  
 دید مردی غم گیتی بر دل  
 سر اندوه فرو برده به خویش  
 تا کشد تازه شکاری در دام  
 کرده بر ساحل دریا منزل  
 ناولک آه بر آورده ز کیش

گفت: «چندین به دل اندوه که چه؟  
 داد پاسخ: « که زناسازی بخت  
 نه دلی ساده ز نقش هوسم  
 کیسه از زر تهی و کاسه زلوت  
 گفت: «بندار که از مال و منال  
 بحر زده جوی و کشتی بشکست  
 شدی از هول بر آن تخته سوار  
 یا خود انگار که بودت به زمین  
 بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک  
 با تو گفتند کزین غم نرهی  
 باختی ملک و ز مردن رستی  
 این دم این گنج سلامت که تراست  
 بهتر از کشتی پر مال و زرت  
 شکر گو شکر کزین دیر سپنج

توضیحات:

ناوک: نوعی تیر کوچک .  
 لوت: غذا و توشه .  
 منال: مال و دولت و ثروت .  
 قاف: به عقیدهٔ قدما نام کوهی است  
 محیط بر ربع مسکون .  
 قاف ناقاف: سر تا سر جهان .

از حافظ:

رقمیک هرژده...

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند  
 چنان نماید چنین نیز هم نخواهد ماند  
 من از چه در نظر یار خاکسار شدم  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 چو پرده دار به شمشیر می زند همه را  
 کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند  
 چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است  
 چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند  
 غنیمتی شمر ای شمع ، وصل پروانه  
 که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند  
 توانگرا دل درویش خود بدست آور  
 که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند  
 بدین رواق زبرجد نوشته اند بد زر  
 که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند  
 ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ  
 که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی :

### عضدالدوله

ابو شجاع قنابخسروبن رکنالدوله حسن بن بویه بعد از عمش به حکم وصیت او در فارس سنه ثمان و ثلاثین و ثلاثمائة به پادشاهی نشست، و مدت سی و چهار سال در پادشاهی بماند . مانند او هیچ پادشاهی در دیالمه نبود و او خلاصه آن دولت و زبده آن قوم بود . او را آثار عظیم باقی است . در ذکر مآثر او مجلدات پرداخته اند . این مختصر احتمال آن نکند . . .

عضدالدوله بعد از مرگ پدر به بغداد رفت و با عمزاده خود عزالدوله بختیار جنگ کرد و او را بکشت و بغداد مستخلص کرد ؛ و هرگز خلفا هیچ پادشاهی را چندین تعظیم نکرده بودند که عضدالدوله ، چنانکه روز دخول او به بغداد خلیفه به استقبال او بیرون رفت . . .

عضدالدوله در بغداد ضبطی هر چه تمامتر بداد و سیاستی عظیم بجای آورد . اکابر جهان در دولت او آسایشها دیدند و در کار عدل و عمارت و سیاست ید بیضا نمود .

از آثار عضدی بند امیر است به فارس که به رود کُر ساخته ، و مثل آن عمارت در جهان نیست و مشاهد امیرالمؤمنین علی و حسین رضی الله عنهما او ساخت ، و دارالشفای بغداد و باروی مدینه رسول

عليه الصلوة والسلام و شهری در قبله شیراز که آن را سوق الامیر خوانند ، و اکنون مزرعه‌ای است و سرایی در بغداد که به سرای سلطان منسوب بود و پیش از آن کس به آن سرای نساخت ؛ و بر دارالشفای بغداد چندان وقف کرد که صد هزار دینار حاصل داشت . گویند چون دارالشفای بغداد تمام شد عضدالدوله به تماشای آن رفت . دیوانه‌ای با عضدالدوله گفت : « اگر نه همه کارهای شما باشکونه است ، دیوانه تویی بند بر من چراست ؟ ! » . عضدالدوله گفت : « در من چه دیوانگی دیدی ؟ » . دیوانه گفت : « اول آنکه مال از عاقلان می‌ستانی و بردیوانگان صرف می‌کنی ، دوم آنکه شفا دادن به امر خداست ، تو دارالشفای می‌سازی و خود را شفا رساننده می‌پنداری برتر از این دیوانگی چه باشد ! » .

عضدالدوله در بغداد در سنه اثنی و سبعین و ثلاثمائة به صرع درگذشت و به مشهد امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه مدفون شد و پسران را در بغداد و فارس قائم مقام کرد .

### «نقل باختصار»

#### توضیحات :

مآثر : (جمع مأثرة) کارهای نیک و صرع : به زمین افکندن، و بیماری حمله پسندیده .  
مشاهد : (جمع مشهد) شهادتگاهها و بیماری انسان را به زمین می‌افکند .

آرامگاهها .  
فنا خسرو : پناه خسرو ، یعنی پناه سوق الامیر : بازار امیر .  
باشکونه : باژگونه ، واژگونه .  
خسروان .

### هوشیاری ابوالفتح بستی

شیخ ابوالفتح بستی حکایت کرد: که چون امیر ناصرالدین مرا به قربت و اختصاص خویش مشرف گردانید و دیوان رسایل که خزانه اسرار است به من سپرد، اندیشه کردم که این پادشاه را هنوز بر احوال من وقوفی نیست، و به معرفت امانت و اعتماد من قریب‌العهد است، و مخدومی که مرا بوده است موسوم است به دشمنی و مخالفت او، و اگر صاحب غرضی یا حاسدی تمویبه و تضریبی کند تواند بود که تیر افساد او به هدف قبول رسد. به خدمت او رفتم و گفتم: منتهای امنیت و غایت مرتبت من بنده بیش ازین منصب نتواند بود که پادشاه در حق من اندیشید و مرا بدان درجت و رتبت مکرم گردانید، اما بنده صواب چنان شناسد که یک چندی از حضرت اجازت یابد و هم در کتف رعایت پادشاه به موضعی که تعیین افتد مقیم باشد، چندانکه خداوند از تدبیر کار بای‌توز بیکبارگی فارغ شود و این ملک از شوایب و نوایب بکلی مستخلص گردد و در مرکز ثبات قرار گیرد، آن‌گه بنده مباشرت این منصب بروجهی کند که از وصمت تهمت و سمت ریبت معری و مبرّا باشد و برمنهاج رشاد و قانون سداد مستدیم و مستقیم.

امیر ناصرالدین را این سخن موافق آمد و اشارت فرمود که ترا

به ناحیت رخص باید رفت و آنجا منتظر مثال ما بودن، تا چون از حضرت استدعایی رود بی توقف روی به خدمت نهی و برین جمله تویع فرمود و حکم من در اعمال آن ناحیت روان گردانید و من روی بدان طرف آوردم و در متنزهات آن بقعه با فراغی هر چه تمامتر روزگار گذرانیدم.

و حکایت کرد که شبی در قطع آن مراحل و طی آن منازل شبگیر کردم و بامداد از بهر ادای فریضه فرود آمدم و چون نماز بگزاردم و بیاض روز حجاب ظلمت از پیش سواد دیده برگرفت، در حوالی و حواشی آن صحرا کشت زاری دیدم چون رخسار دلبران زیبا و چون روضه بهشت دلگشای، آراسته چون پر طاووس و پیراسته چون بزم کلووس، آبی روان و کشتی فراوان و دشتی بی پایان.

عزیمت کوچ و مقام در تردد افتاد، کتابی با خویشان داشتم بر سبیل تفأل باز کردم، اول سطر صفحه آن بود که:

وَإِذَا أَنْتَهَيْتَ إِلَى السَّلَامَةِ فِي مَدَاكٍ فَلَا تُجَاوِزْ

با خود گفتم فالی ازین صادق‌تر و جایی ازین موافق‌تر ممکن نگردد، لختی رخت و بنه که در صحبت بود بفرمودم تا بدان جانب تحویل کردند و آن مدت شاهوار در آن بقعه در ظل رفاهیت غنودم، و

بر آن رقعہ چون فرزین در ساحت امن و راحت خرامیدم ، تا مثالی  
موشح به توقیع عالی به استدعای من برسید . به خدمت شتافتم و از  
میان آن حضرت یافتم آنچه یافتم .

« نقل با تلخیص از : ترجمہ تاریخ یمینی »

توضیحات :

- امیر ناصر الدین : مراد ناصرالدین
- سبکتگین پدر سلطان محمود غزنوی
- است .
- قریب العهد : تازه آشنا ، امان نزدیک .
- مخدوم : سرور ، آقا .
- تمویہ : تزویر ، نیرنگ ساختن .
- تضریب : فتنہ انگیزی و سخن چینی .
- امنیت : آرزو .
- کنف : جانب ، طرف .
- بای توز : یکی از گردنکشان شهر
- بُست کہ ابوالفتح بسنی در ابتدا دبیر
- او بود .
- شوایب : (جمع شایبہ) عیوب ، زشتیها .
- نوایب : (جمع نایبہ) بیش آمدها .
- وصمت : عیب و نقص .
- سمت : نشانه .
- ریبت : شك .
- مُعری : عاری ، پاک .
- منہاج : راه ، طریق واضح .
- سداد : استواری ، استقامت .
- مستندیم : پایدار ، دائمی .
- متنزهات : (جمع متنزه) گردشگاهها ،
- جاہای خرّم و باصفا .
- واذا انتمهیت ... : یعنی آنگاه کہ در
- غایت و مقصد خویش بہ جایگاه
- با سلامت رسیدی از آن مگذر .
- فرزین : مهرہ ای از شطرنج کہ بہ -
- منزلہ وزیر است .

بیتی چند از صائب تبریزی

هر سری دارد در این بازار سودایی دگر  
هر کسی بندد به آیین دگر دستار را

سبحه بر کف، توبه بر لب، دل پر از شوق گناه

معصیت را خنده می آید ز استغفار ما

رفتن از عالم پر شور به از آمدن است

غنچه دلتنگ به باغ آمد و خندان برخاست

از فردوسی :

داستان سیاوش

۶

رفتن سیاوش به جنگ افراسیاب و گشودن بلخ

بر آمد خروشیدن بوق و کوس	بیامد سپهبد سرافراز طوس
به درگاه بر انجمن شد سپاه	در گنج و دینار بگشاد شاه
زשמیر و گرز و کلاه و کمر	همان خود و درع و سنان و سپر



به گنجی که بُد جامه ناپدید  
 که برخان و برخواسته کدخدای  
 گزین کرد از آن نامداران سوار  
 سپرور پیاده ده و دو هزار  
 از ایران هر آن کس که گوزاده بود  
 به بالا و سال سیاوش بدند  
 ز گردان جنگی و نام آوران  
 همان پنج موبد ز ایرانیان  
 بفرمود تا جمله بیرون شدند  
 سر اندر سپهر اختر کلویان  
 ز پهلو برون رفت کاووس شاه  
 سپه دید آراسته چون عروس  
 یکی آفرین کرد پر مایه کی  
 مبادا بجز بخت همراهان  
 به نیک اختر و تندرستی شدن  
 وز آن جایگه کوس برییل بست  
 دو دیده پر از آب کاووس شاه  
 سرانجام مر یکدگر را کنار  
 ز دیده همی خون فروریختند  
 گواهی همی داد دل در شدن  
 چنین است کردار گردنده دهر

فرستاد نزد سیاوش کلید  
 تویی سازکن تا چه آیدت رای  
 دلیران جنگی ده و دو هزار  
 گزین کرد شاه از در کارزار  
 دلیر و خردمند و آزاده بود  
 خردمند و بیدار و خامش بدند  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 بر افراخته اختر کلویان  
 ز پهلو سوی دشت وهامون شدند  
 چو ماه درخشنده اندر میان  
 یکی تیز برگشت گرد سپاه  
 به پیلان جنگی و آوای کوس  
 که ای نامداران فرخنده پی  
 شده تیره دیدار بدخواهتان  
 به پیروزی و شاد باز آمدن  
 به گردان بفرمود خود بر نشست  
 همی بود یک روزه با او به راه  
 گرفتند هر دو چو ابر بهار  
 بزاری خروشی برانگیختند  
 که ویدار ازین پس نخواهد بدن  
 گهی نوش بار آورد ، گاه زهر

بدین گونه سیاوش به جانب سیستان رفت و یک ماه با زال در آن  
 سامان به شکار و عیش و نوش پرداخت . پس از آن همراه رستم به سوی  
 بلخ روانه شد.

از آن پس پیامد به نزدیک بلخ  
 چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ  
 دو جنگ گران کرده شد در سه روز  
 پیاده فرستاد بر هر دری  
 سیاوش چو در بلخ شد با سپاه  
 نوشتند نامه به مشک و عبیر  
 نیاززد کس را به گفتار تلخ  
 به دروازه بلخ برخاست جنگ  
 چهارم سیاوش لشکر فروز  
 به بلخ اندر آمد گران لشکری  
 یکی نامه فرمود نزدیک شاه  
 چنان چون سزاوار بدبیر حریر  
 در این نامه سیاوش ، کاووس را از پیروزی خود آگاه ساخت و

نوشت :

کنون تا به جیحون سپاه من است  
 گرایدون که فرمان دهد شهریار  
 چو نامه بر شاه ایران رسید  
 به شادی یکی نامه پاسخ نوشت  
 جهان زیر قیر کلاه من است  
 سپه بگذرانم کنم کارزار  
 سرتاج و تختش به کیوان رسید  
 چوروشن بهار و چو خرم بهشت

در این نامه کاووس پیروزی سیاوش را که تا رود جیحون پیش  
 رانده بود بستود و به او سفارش کرد که در جنگ با افراسیاب شتابزدگی  
 نکند .

از آن پس که پیروز گشتی به جنگ  
 مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب  
 به کار اندرون کرد باید درنگ  
 به جنگ تو خود آید افراسیاب  
 گرایدون که این سوی جیحون کشد  
 همی دامن خویش در خون کشد

چون نامه کاووس به سیاوش رسید :

زمین را بیوسید و دل شاد کرد ز بند غمان پس دل آزاد کرد  
نگه داشت بیدار فرمان اوی نیچید دل را ز پیمان اوی

### آگاهی افراسیاب از کار سیاوش و خواب دیدن او

چون گرسیوز ، برادر افراسیاب ، او را از واقعه بلخ و دلاوریهای  
سپاه ایران آگاه ساخت :

برآشفت چون آتش افراسیاب بیچید از جای آرام و خواب  
به گرسیوز اندر چنان بنگرید که گفتی میانش بخواهد برید  
یکی بانگ برزد براندش زپیش توانا نبود او برآن خشم خویش  
افراسیاب آن روز را با هزار تن از بزرگان به شادی گذراند و  
شب هنگام چون در بستر آرام گرفت و به خواب فرو رفت ناگهان نعره‌ای  
برکشید و لرزان و خروشان از جای برخاست . گرسیوز و خادمان چون  
به بالین وی آمدند :

زمانی بر آمد چو آمد بهوش جهان دید با ناله و با خروش  
نهادند شمع و برآمد به تخت همی بود لرزان چو شاخ درخت  
بیرسید گرسیوز نامجوی که بگشای لب وین شگفتی بگوی  
چنین گفت پر مایه افراسیاب : «که هرگز کسی این نبیند به خواب  
چنان چون شب تیره من دیده‌ام ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام  
بیابان پر از مار دیدم به خواب زمین پُر ز گرد آسمان پُر عقاب  
سراپردۀ من زده بر کران به گردش سپاهی ز گند آوران  
یکی باد برخاستی پُر ز گرد درفش مرا سرنگونسار کرد  
برفتی ز هر سو یکی رود خون سراپرده و خیمه گشتی نگون

وز این لشکر من فزون از شمار بریده سران و تن افکنده خوار  
سپاهی از ایران چو باد دمان چه نیزه به دست و چه تیروکمان  
همه نیزدهاشان سر آورده بار وزآن هر سواری سری در کنار  
بر تخت من تاختندی سوار سیه پوش و نیزه وران صد هزار  
برانگیختندم ز جای نشست همی تاختندی مرا بسته دست  
نگه کردمی نیک هر سو بسی ز پیوسته پیشم نبودی کسی  
مرا پیش کاووس بردی دمان یکی بادر نامور پهلوان  
یکی تخت بودی سرش نزد ماه نشسته برو بود کاووس شاه  
جوانی دو رخساره مانند ماه نشسته بدی نزد کاووس شاه  
دو هفتش نبودی همی سال بیش چو دیدی مرا بسته در پیش خویش  
دمیدی به کردار غرنده میغ میانم به دو نیم کردی به تیغ  
خروشیدمی من فراوان ز درد مرا ناله و درد بیدار کرد . «

افراسیاب خوابگزاران و دانشمندان را پیش خواند و گزارش  
این خواب از ایشان بخواست . یکی از آن میان که داناتر بود خواب  
افراسیاب را چنین تعبیر کرد که :  
به بیداری اکنون سپاهی گران از ایران بیاید دلاور سران  
یکی شاهزاده به پیش اندرون جهان دیده با او بسی رهنمون  
که بر طالعش بر کسی نیست شاه کند بوم و بر را به ما بر تباه  
اگر با سیاوش کند شاه جنگ چو دیبه شود روی گیتی به رنگ  
ز ترکان نماند کسی را به گاه غمی گردد از جنگ او پادشاه  
و گر او شود کشته بر دست شاه به توران نماند سر و تختگاه  
سراسر پر آشوب گردد زمین زبهر سیاوش به جنگ و به کین

بدان گاه یاد آیدت راستی      که ویران شود کشور از کاستی  
 جهاندار گر مرغ گردد به پر      براین چرخ گردان نیابد گذر  
 افراسیاب چون گزارش خوابگزار بشنید آن راز با برادرخویش  
 گرسیوز درمیان نهاد وگفت : اگر من به جنگ سیاوش نشتابم او نیز  
 به جنگ من برنخواهد خاست و بدین گونه من و او هیچیک کشته نخواهیم  
 شد و فتنه‌هایی که در خواب دیده‌ام فرو خواهد نشست . پس بهتر آن است  
 که خواستار آشتی شویم و فتنه خفته را بنادانی بیدار نکنیم . افراسیاب  
 پس از مشورت با گرسیوز از بزرگان انجمنی کرد و با آنان نیز به مشورت  
 پرداخت وگفت :

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی      همی جست خواهم ره ایزدی  
 کنون دانش و داد باز آوریم      به جای غم و رنج ناز آوریم  
 بر آساید از ما زمانی جهان      نباید که مرگ آید از ناگهان  
 گرایدون که باشید همداستان      به رستم فرستم یکی داستان  
 در آشتی با سیاوخش نیز      بکوبم فرستم ز هرگونه چیز  
 بزرگان رأی افراسیاب را بپسندیدند و همه یکر زبان خواستار  
 صلح و آشتی شدند . پس گرسیوز با هدایای فراوان و به رسولی از جانب  
 افراسیاب نزد سیاوش رفت و سیاوش پس از مشورت با رستم شرایط  
 دیگری برای آشتی پیش آورد و بدین گونه به گرسیوز پاسخ داد :

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست      دلت را ز رنج و زیان بهر نیست  
 ز گردان که رستم بداند همی      کجا نامشان بر تو خواند همی  
 بر من فرستی به رسم نوا      که باشد به گفتار تو برگوا

دیدیگر از ایران زمین هر چه هست      که آن شهرها را تو داری بدست  
 بردازی و خود به توران شوی      ز جنگ و ز کین آوران بغنوی  
 گرسیوز این خبر نزد افراسیاب فرستاد و پادشاه توران شرایط  
 سیاوش را پذیرفت و سیاوش نامدای به کاووس نوشت و آن را بارستم نزد  
 وی فرستاد ، اما کاووس شاه شرایط آشتی را نپذیرفت و بارستم از در  
 تندی درآمد که چرا به سیاوش در پذیرفتن این شرایط رخصت داده است .  
 رستم از تندی بیجای کاووس سخت برنجید و راه سیستان در پیش گرفت  
 و کاووس نامه‌ای به سیاوش نوشت و به او فرمان داد که با افراسیاب  
 جنگ کند و سردارانی را که به گروگان از افراسیاب پذیرفته است  
 دست بسته به نزد کاووس فرستد تا وی همه را ازم تیغ بگذراند .

سیاوش که پذیرفتن فرمان پدر را خلاف جوانمردی می‌دید ناچار  
 از وی روگردان شد و پس از مشورت با بهرام و زنگه شاوران ، زنگه  
 را با صد سردار گروگان و هدایایی که افراسیاب برای او فرستاده بود  
 به نزد وی گسیل کرد :

که رو شاه توران سپه را بگوی      کز این کار ما راجه آمد به روی  
 ازین آشتی جنگ بهر من است      همه نوش تو درد و زهر من است  
 ز پیمان تو سر نکردم تهبی      و گر چه بمانم ز تخت مهبی  
 جهاندار یزدان پناه من است      زمین تخت و گردون کلاه من است  
 یکی راه بگشای تا بگذرم      به جایی که کرد ایزد آبخورم

چون پیغام سیاوش به افراسیاب رسید ، وی با سپه‌دار بزرگ خود  
 پیران به مشورت پرداخت و او چنان مصلحت دید که سیاوش را  
 به توران زمین در آورند و مقدمش را در آن کشور گرامی بدارند و فرنگیس

دختر افراسیاب را نیز بدو دهند . افراسیاب این رأی بیسندید و سیاوش پس از آنکه سپاه ایران را به بهرام سپرد ، خود با سیصد سوار ایرانی به کشور توران رفت ، و افراسیاب چنانکه شایسته این شاهزاده ایرانی بود از وی پذیرایی کرد .

چندی نگذشت که سیاوش جریره دختر پیران را به زنی برگزید و چندی بعد به راهنمایی و مصلحت دید پیران فرنگیس را نیز به همسری خود اختیار کرد و از جانب افراسیاب به فرمانروایی بخشی از کشور توران برگزیده شد . سیاوش که پیوسته از افراسیاب مهر و عنایت می دید با خیالی آسوده به عمران و آبادی قلمرو حکومت خود پرداخت و چند شهر زیبا در آن سامان ساخت ؛ ولی افسوس که دوران آرامش شاهزاده نگون بخت بازهم دیری نپایید و این بار گرسیوز برادر افراسیاب که همواره بر هنرهای پهلوانی و زور بازوی سیاوش حسد می برد و چند بار در مسابقه پهلوانی از وی شکست خورده بود در میان او و افراسیاب تفتین کرد و شهریار توران را بر سیاوش بدگمان ساخت و به سیاوش نیز چنان وانمود که افراسیاب قصد جان او دارد و مقدمات کار را بنحوی ترتیب داد که افراسیاب سیاوش را به پایتخت دعوت کرد ، ولی او به سبب بیماری فرنگیس قبول دعوت را به زمان دیگری وا گذاشت . افراسیاب که گمان کرده بود سیاوش سرکش و یاغی شده است با سپاهی گران به جانب «سیاوش گرد» ، شهری که سیاوش خود آن را بنا کرده بود ، حرکت کرد .

**توضیحات :**

عمیر : ماده خوشبویی است که از ترکیب مشک و کافور و چند چیز دیگر می ساخته اند .  
کیوان : ستاره زحل .

گندآور : پهلوان .  
نوا : گروگان .  
درع : زره .  
سنان : سر نیزه .

از قائم مقام :

نامه فتحعلی شاه قاجار به امپراطور روسیه

**درباب گذشتن از خون سفیر روس**

اول دفتر به نام ایزد دانا صانع و پروردگار و حی و توانا وجودی بی مثل و مانند مبرا از چون و چندانکه عادل و عالم است و قاهر هر ظالم ، و پاداش هر نیک و بد را اندازه و حد نهاده . به حکمت بالغه خود بدکاران را زجر و عذاب کند و نیکوکاران را اجر و ثواب بخشد ، و درود نامعدود بر روان پیغمبران راستکار و پیشوایان فرخنده کردار باد . و بعد بر رای حقایق نمای پادشاه زی جاه انصاف - کیش ، عدالت اندیش ، تاجدار بازب و فر ، شهریار بحر و بر ، برادر والا گهر خجسته اختر امپراطور ممالک روسیه و مضافات ، که دولتش با جاه و خطر است و رایش با فتح و ظفر ، مخفی و مستور ممانند کدایلچی آن دولت را در پایتخت این دولت به اقتضای حوادث دهر و غوغای کسان او با جهال شهر ، آسیبی رسید که تدبیر و تدارک آن بر ذمه کارگزاران این دوست واقعی واجب و لازم افتاد .

لهذا اولاً برای تمهید مقدمات عذرخواهی و پاس شوکت و احترام آن برادر گرامی، فرزند ارجمند خود خسرو میرزا را به پایتخت دولت بهیئت روسیه فرستاده، حقیقت ناگاهی این حادثه و ناآگاهی امنای این دولت را در تلو نامه صادقانه مرقوم و معلوم داشتیم و ثانیاً نظر به کمال یگانگی و اتفاق که مابین این دو حضرت آسمان رفعت هست انتقام ایلچی مزبور را بر ذمت سلطنت خود ثابت دانسته هر که را از اهالی و سکن دارالخلافه گمان می‌رفت که در این کار زشت و کردار ناسزا اندک مداخلتی تواند داشت به اندازه و استحقاق مورد سیاست و حد و اخراج بلد نمودیم حتی داروغه شهر و کدخدای محله را نیز به همین جرم که چرا دیر خبردار شده و قبل از وقوع این حادثه ضابطه شهر و محله را محکم نداشته‌اند عزل و تنبیه و ترجمان کردیم.

بالاتر از اینها همه، پاداش و سزایی بود که نسبت به عالیجناب میرزا مسیح وارد آمد. بامرتبه اجتهاد در دین اسلام و اقتفا و اقتدایی که زمره خواص و عوام به او داشتند و به واسطه اجتماعی که مردم شهر هنگام حدوث غایله ایلچی در دایره او کرده بودند گذشت، و اغماض را نظر به اتحاد دولتین شایسته ندیدیم و شفاعت هیچ شفیع و توسط هیچ واسطه در حق او مقبول نیفتاد. پس چون اعلام این گزارش به آن برادر نیکو سیر لازم بود به تحریر این نامه دوستی علامه پرداخته، اعلام تفصیل اوضاع را به فرزند مؤید موقف نایب السلطنه عباس میرزا محوّل

داشتیم. امید از درگاه پروردگار داریم که دم بدم مراتب و داد این دو دولت ابدیت بنیاد در ترقی و ازدیاد باشد و روابط دوستی و یگانگی حضرتین پیوسته به آمد و شد رسل و رسایل متأكد و متضاعف گردد، وَالْعَاقِبَةُ بِالْعَاقِبَةِ تَحْرِيْرًا فِي شَهْرِ رَبِيعِ الْأَوَّلِ سَنَةِ ۱۲۵۴.

### توضیحات :

- میرزا : پاك .  
 بهیئت : درخشان .  
 چون : چگونگی و کیفیت .  
 سکن : (جمع ساکن) ساکنان .  
 چند : اندازه و کمیت .  
 حد : زدن تازیانه به مجرمان و  
 قاهر : چیره و پیروز .  
 زجر : رنج و عذاب .  
 ذوجه و ذی جاه : صاحب شأن و  
 مقام .  
 تلو : تابع (در تلو : در ضمن) .  
 مضافات : توابع و ضمایم .  
 تمهید : گستردن .  
 خسرو میرزا : پسر عباس میرزا و نواده  
 فتحعلی شاه است .  
 رسایل : (جمع رساله) نامه‌ها .  
 ضابطه : قاعده و نظم .  
 ترجمان : جریمه .  
 اقتفا : پیروی .  
 غائله : آفت و پيشامد ناگهانی .  
 رسل : (جمع رسول) سفرا .  
 رسایل : (جمع رساله) نامه‌ها .

از کتاب لطایف الطوائف :

### لنا ولا

روزی حضرت امیر (ع) به راهی می‌رفت و دو بزرگ صحابه که نیک بلند بالا بودند بر زمین و یسار می‌رفتند. یکی از ایشان برسبیل

مطایبه گفت : « يا ابا الحسن انتَ بيننا كالتونِ في لنا » یعنی تو در میان ما مانند حرف نونی در میان کلمه «لنا» . حضرت در جواب او فرمود : **لَوَلَمْ اَكُنْ بَيْنَكُمْ لَكُنْتُمْ اِلًا** . یعنی اگر من در میان شما نبودم شما نبودید ؛ چه نون را که از کلمه «لنا» برداشتی «لا» باقی می ماند و لفظ لا در عربیت به معنی «نیست» است .

از داوری شیرازی :

### وصف زلزله فارس در سال ۱۲۷۰ هجری

شبى کشیده به رخساره نیلگون معجر  
 به قیر روی فرو شسته توده اغبر  
 هوا گره به جبین و ستاره اشك آلود  
 افق دریده گریبان ، زمین سیاه به سر  
 چراغها همه خاموش و حجرهها تاریک  
 دماغها همه پر خواب و دیدهها بی در  
 من و سه چارتن از دوستان یکدل خویش  
 بخواب رفته براحث به حجره ای اندر  
 قریب آنکه بر آید زبانه خورشید  
 به گاه آنکه بمیرد فتیله اختر  
 چنان بلرزه در آمد زمین که گفتی خاک  
 بشد ز مرکز خود سوی مرکزی دیگر

نعون بالله خارا شکاف زلزله ای  
 مهیب و نعره زن و خانه کوب و خارادر  
 هزار کوه یکباره گفتی از سر جای  
 بلند گشت و بیفتاد بر سر کشور  
 بسی نما ندکه دندان برون جهد ز دهان  
 ز زور زلزله و چشمها ز کاسه سر  
 ز تنگنای حصار از مخافت انبوه  
 دوید طفل برون از مشیمه مادر  
 ز جای جستم و کردم یقین که اسرافیل  
 دمید صور و بپاشد کشاکش محشر  
 شتاب کردم و رفتم ز حجره چندین بار  
 به جانب در و ، دیوار ره نداد به در  
 همی دویدم و سنگ از قفای من می ریخت  
 چنو شب عقبه از قفای پیغمبر  
 حصار خانه چنومنجنیق سنگ انداز  
 فشاند سنگ و به من برنماند راه مفر  
 بایستادم و دیدم که شد ز هر جانب  
 زمین چوکشتی طوفان رسیده زیر و زبر

ز زور زلزله سر تا به پای در جنبش  
 حصار خانه چو رقاصه‌های بازیگر  
 به يك دولرزه به هم درشکست شهر چنانك  
 که آبگینه خالی ز پتک آهنگر  
 زیج و تاب زمین گرد یکدگر پیچید  
 چنارهای قوی همچو شاخ نیلوفر  
 فتاد چندان جنبش بد جوهر اجسام  
 که شد قوام برون از طبیعت جوهر  
 بد نیمه شب تار آنچنان زمین بشکافت  
 که مهر تافت از آن سوی توده اغبر  
 بسان صفحه تقویم شهر را بینی  
 تمام خانه نه دیوار و نه حصار و نه در  
 درون خانه تقویم هر یکی رقمی است  
 در آن بجز رقم صفر نیست چیز دگر  
 درون خانه بجز عنکبوت نیست کسی  
 که شب بد روز برد بی هراس و بیم و خطر  
 چو گرگ گرسنه خاک سیه دهان بگشاد  
 بخورد ز آدمیان سیزده هزار نفر  
 چه خاندها که در او صد نفر فزون و یکی  
 برون نرفت که آرد ز اهل خانه خبر  
 بجز دورنگ سیاه و سپید نیست لباس  
 به پیکر غنی و مفلس از گروه بشر

سیاه پوش یکی نیمه بر فراز زمین  
 سپید پوش دگر نیمه زیر خاک اندر  
 تمام آکل و ماکول گشت مردم و خاک  
 که خورد هر يك از این هر دو نیم از آن دیگر  
 به زیر خاک بتان همچو گنج و بر سرشان  
 چو مارهای سیه زلفها شده چنبر  
 بقیه هر که بجا بد ز شهر رفت و نماند  
 نه کد خدا به سرا نه به کوچه راهگذر

توضیحات :

معجّر : روسری، روبند .  
 سب عقبه : نام شبی بوده است که  
 منافقان قصد آزار حضرت رسول  
 را داشتند و در تاریکی به جانب  
 آن حضرت سنگ می انداختند .  
 اغبر : گردآلود و خاکی .  
 دماغ : مغز .  
 مشیمه : بچه‌دان .  
 عقبه : گردنه .  
 مقرر : گریزگاه و گریختن .  
 داوری شیرازی : محمد داوری (متولد در ۱۲۳۸ - متوفی در ۱۲۸۳ هجری  
 قمری ) فرزند سخنور معروف وصال شیرازی است . این شاعر علاوه بر آنکه  
 اشعاری بلند و پرمایه دارد آثار دیگری هم از خود بیادگار گذاشته است که  
 از آن جمله فرهنگ بزرگ ترکی به فارسی و چند رساله در فنون ادب  
 است .

از شیخ بهاء الدین عاملی :

آنچه ندارد عوضی . . .

گر نبود خنک مطلقاً لگام	زد بتوان بر قدم خویش گام
ور نبود مشربه از زرّ ناب	با دوکف دست توان خورد آب
ور نبود بر سرخوان آن و این	هم بتوان ساخت به نان جوین
شانه عاچ ار نبود بهر ریش	شانه توان کرد به انگشت خویش
جمله که بینی همه دارد عوض	وز عوضش گشته میسر غرض
آنچه ندارد عوض ای هوشیار	عمر عزیز است غنیمت شمار

توضیحات :

خنک: (به کسر اول) اسب سفید . مشربه : ظرف آبخوری .  
مطلقاً : اندوده شده به آب طلا .

از بوستان سعدی :

نباید سخن گفت ناماخسته

اگر پای در دامن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد از شکوه
زبان درکش ای مرد بسیار دان	که فردا قلم نیست بر بی زبان
صدف وار گوهر شناسان راز	دهان جز به لؤلؤ نکرند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش	نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس در نفس	حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناماخسته	نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب	به از ژاژخایان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن	تو خود را به گفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل	جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز مردان ده مرده گوی	چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست	اگر هوشمندی یک اندازه و راست
چرا گوید آن حرف در خفیه مرد	که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی	بود کز بسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بند است راز	نگر تا نماید در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است	که بیند که شمع از زبان سوخته است

توضیحات :

نینداخته : گز نکرده و اندازه نگرفته .  
ژاژخایان : بیهوده گویان .  
شهر بند : زندانی ، حصاری .

از جامع التواریخ :

یکی از رسوم عصر مغول

پیش از این هر بزرگ معتبر صاحب ناموس و خواجه که در بازار



رفتی چند خربنده پیرامون او در می آمدند و می گفتند که ما را چندین زر باید داد که امروز وجه شراب و مطرب و دیگر مایحتاج ما باشد ، و ترا می باید داد ، و اگر ندادی یا عذرگفتی سفاقت می کردند و عاقبه الامر یا زر می ستندند یا او را بسیار می زدند ؛ و بسیار بودی که زر نداشتی و قرض بایستی کرد و زر و عرض و ناموس نارفته از بازار بیرون توانستی آمدن ؛ و بر سر راهها جوق جوق ایستاده بودندی و هر که از دست جوقی بدین طریق که تقریر رفت خلاص یافتی به جوق دیگر رسیدی و همان شیوه بودی و چون به جوق شتر بانان رسیدی همان شیوه بودی و اگر به جوق قاصدان و پیکان رسیدی از آن بتر بودی ؛ و بسیار بود که يك کس در روزی به همه آن اقوام در می افتاد چه آن را پیشه ساخته بر سر همه راهها و بازارها نشسته بودند و مترصد صید ایستاده ؛ و تمامت به خواتین و شهزادگان و امرا تعلق می داشتند و اگر کسی قوت مقاومت و دفع نمی داشت مصلحت منازعت نمی دید که ایشان می رنجیدند ؛ و می پنداشتند که منسبی باشد که خربندگان و ساربانان و پیکان ایشان چنان شیوه ها کنند و بر آن قادر باشند .

و در روز عیدها و نوروزها و امثال آن ، چهارپایان می آراستند و جوق جوق بر در خانه های بزرگان می رفتند ، اگر خداوند خانده روی نمودی آنچه می خواستند به الحاح می ستند و صد هزار هرزه و هذیان می گفتند و دشنام می دادند تا زیادت بستانند ، و بالضروره هم عرض می بردند و هم چیزی می ستند ؛ و اگر خداوند خانه حاضر نبودی یا

از بیم ایشان روی نمودی هر چه می یافتند به گرو بر می گرفتند و پیش خراباتیان و شراب فروشان به زر بسیار گرو می کردند و چون خداوندش به استخلاص آن می رفت دو هزار دشنام می شنید و دو سه چندان که در حساب داشت زر می داد تا قماش خود باز گیرد ؛ و بسیار بود که جامه های پوشیدنی بر می گرفتند و خود می پوشیدند یا در زنان می پوشانیدند و قطعاً باز نمی دادند .

و هر سال پنج شش روز پیش از آن روزهای معهود و پنج شش روز پس از آن هیچ آفریده در میان راهها نیارستی گذشت که او را در پیچیدندی و هر چه لایق چنان قوم باشد با وی کردند و بدین شیوه ها بر در دگانها گردیدندی و از دست بی راهی ایشان بازار عاطل شدی و تمغاها بشکستی و هیچ آفریده تدارک نمی کرد ؛ و اکابر و ارباب جاه را از آن ذوق می بودی که خربندگان و ساربانان ایشان ، استران و شتران را بیاریند و جامدای چند بر آن اندازند تا از مردم چیزی نتوانند ستد ؛ و پرسیدندی که به شما که چیزی داد و که چیزی نداد ؟ و ایشان بدین سبب مستظهر و مستولی می شدند ؛ و معظم ترین زحمات و اخراجات مردم از این معنی بود ؛ و مردم چون می دیدند که بدان طریقه زر و جامه برایگانی و بزور و شفاعت و ابرام که سخت تر از زور باشد همواره از مردم می توان ستد اکثر خلق طریقی خربندگان و شتر بانان و پیکان گرفتند و با ایشان متفق شدند و بر هر خربنده ده بیکار و رند جمع می گشتند و بجایی رسید که دفع و تدارک آن از جمله مشکلات بود .

پادشاه اسلام<sup>۱</sup> حکم کرد که هر خربنده و شتربان و پیک که از کسی چیزی خواهد او را به یاسا رسانند و در عیدها و نوروزها به هر وقت که آواز جرس و درای اشتران و استران می شنید می فرمود که به زخم چماق سر و دست و پای ایشان می شکستند؛ و فرمود تا ندا زدند که هیچ آفریده چیزی به خربندگان و شتربانان و پیکان ندهد و هر کجا که استران و شتران گردانند ایشان را بزنند؛ و به یمن تعدلت و اثر سیاست او، آن زحمت و عذاب از خلق بکلی بیفتاد و این زمان هیچکدام از آن جماعت را یارای آن نیست که تایی نان از کسی بخواهد و این سوداها از سر ایشان بیرون رفت.

توضیحات :

- جوق : دسته.
- پیک : قاصد و نامه رسان.
- الحاح : اصرار بسیار .
- عرض : آبرو .
- عاطل : از کار افتاده .
- اخراجات : خرجها .
- تمغا : خراج و باج و فرمان سلطان و جرس : زنگ .
- مهری که پس از گرفتن باج بر

جامع التواریخ : تألیف خواجه رشیدالدین فضل الله است و این قسمت از مجلدی که معروف به تاریخ غازانی است نقل شده است .

۱ - مقصود غازان خان است .

از اقبال لاهوری :

هستی و نیستی

ساحل افتاده گفت گر چه بسی زیستم      هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم  
 موج ز خود رفته ای تیز خرامید و گفت      هستم اگر می روم گر نروم نیستم!

سخن مرغ نغمه خوان

سحر در شاخسار بوستانی      چه خوش می گفت مرغ نغمه خوانی  
 بر آور هر چه اندر سینه داری      سرودی ، ناله ای ، آهی ، فغانی!

برون کن کینه را ...

برون کن کینه را از سینه خویش      که دود خانه از روزن برون به  
 ز کشت دل مده کس را خراجی      مشو ای دهخدا غارتگر ده .

از فردوسی :

داستان سیاوش

۷

سیاوش در یکی از آن شبها که خبر عزیمت افراسیاب به جانب « سیاوش گرد » به گوش وی رسید خواب وحشتناکی دید و آن را با فرنگیس در میان نهاد .

فرنگیس گفت ای خردمند شاه مکن هیچگونه به ما ، در، نگاه  
 یکی باره گامزن بر نشین مباش ایچ ایمن به توران زمین  
 ترا زنده خواهم که مانی بجای سر خویشتن گیر و ایدر مپای  
**اندرز کردن سیاوش فرنگیس را و پیش بینیهای او**

سیاوش بدو گفت کان خواب من بجای آمد و تیره شد آب من  
 مرا زندگانی سر آید همی نغم روز تلخ اندر آید همی  
 گر ایوان من سر به کیوان کشید همان زهر مرگم بیاید چشید  
 اگر سال گردد هزار و دویت بجز خاک تیره مرا جای نیست  
 سپس اشاره به باردار بودن فرنگیس کرد و گفت :

درخت گزین تو بار آورد یکی نامور شهریار آورد  
 سر افراز کیخسروش نام کن بهغم خوردن او را دل ، آرام کن  
 از این پس به فرمان افراسیاب مرا بخت خرم در آید بخواب  
 بپرند بر بیگنه این سرم به خون جگر برنهند افسرم  
 نه تابوت یابم نه گور و کفن نه برمن بگرید کسی زانجمن  
 بمانم بسان غریبان به خاک سرم گشته از تن به شمشیر چاک  
 بخواری ترا روزبانان شاه سر و تن برهنه برندت به راه  
 بیاید سپهدار پیران به در به خواهش بخواهد ترا از پدر  
 نکرده گناهی به جان زینهار به ایوان خویشت بردخوار و زار  
 در ایوان آن پیره سر پرهنر بزایی تو کیخسرو نامور  
 از ایران بیاید یکی چاره گر به فرمان دادار بسته کمر  
 از ایدر ترا با پسر در نهان سوی رود جیحون برد ناگهان

نشانند بر تخت شاهی ورا به فرمان بود مرغ و ماهی ورا  
 از ایران یکی لشکر آید به کین پر آشوب گردد سراسر زمین  
 بسا لشکرا کز پی کین من بیوشند جوشن به آیین من  
 زگیتی سراسر بر آید خروش زمانه ز کیخسرو آید بجوش  
 پی رخس رستم زمین بسپرد ز توران کسی را به کس نشمرد  
 وز آن پس سیاوخش آزاده مرد رخان را به سوی فرنگیس کرد  
 ورا کرد بدرود و با او بگفت که من رفتنی گشتم ای نیک جفت  
 فرنگیس رخ خسته وکنده موی روان کرده بر رخ زدو دیده جوی  
 سیاوش پس از آنکه فرنگیس را وداع کرد به سوی آخر اسبان

تازی رفت :

بیاورد شبرنگ بهزاد را که دریافتی روز کین باد را  
 خروشان سرش را به بر در گرفت لگام و فسارش ز سر بر گرفت  
 به گوش اندرش گفت رازی دراز که بیدار دل باش و با کس مساز  
 چو کیخسرو آید به کین خواستن عنانش ترا باید آراستن  
 از آخر پسر دل بیکبارگی که او را تو باشی به کین بارگی  
 ورا بارگی باش و گیتی بکوب زدشمن به نعلت زمین را بروب  
 دگر مرکبان را همه کرد پی به شمشیر بیرید برسان نی  
 به گنج اندر آ کند چیزی که بود ز ایوان و گلشن بر آورد دود  
 ز دیبا و دینار و دژ و گهر ز تاج و زینغ و کلاه و کمر  
**آهننگ ایران کردن سیاوش و گرفتار شدن او به دست افراسیاب**  
 چو این کرده شد ساز رفتن گرفت ز بخت بد خویش مانده شگفت

خود و سرکشان سوی ایران کشید رخ از خون دیده شده ناپدید  
 هنوز نیم فرسنگی راه نیموده بودند که افراسیاب با سپاه گران  
 پدیدار شد و چون سیاوش و سپاهیان او را بدان گونه آماده و مجهز دید :  
 به دل گفت گرسیوز این راست گفت چنین راستی را نباید نهفت  
 سیاوش بترسید از جان خویش چو سالار توران رسیدش به پیش  
 سپاهش بترسید از بیم شاه گرفتند ترکان همه کوه و راه  
 همی بنگرید این بدان آن بدین که کینه به دلشان نبند پیش از این  
 در اینجا سواران ایرانی که همراه سیاوش بودند از وی رخصت  
 جنگ خواستند :

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست همان جنگ را مایه و جای نیست  
 به گوهر بر آن روز ننگ آورم که من پیش شه هدیه جنگ آورم  
 چنین گفت از آن پس به افراسیاب که ای پر هنر شاه با جاه و آب  
 چرا جنگجوی آمدی با سپاه چرا کشت خواهی مرا بیگناه  
 سپاه دو کشور پر از کین کنی زمان و زمین پر ز نفرین کنی  
 چنین گفت گرسیوز کم خرد ز تو این سخنها کی اندر خورد  
 گراید چنین بیگناه آمدی چرا با زره نزد شاه آمدی  
 پذیره شدن زین نشان راه نیست کمان و زره هدیه شاه نیست  
 سیاوش چو بشنید گفتار اوی بدو گفت کای ناکس زشتخوی  
 هزاران سر مردم بیگناه بدین گفت تو گشت خواهد تباه  
 تو زین کرده فرجام کیفر بری ز تخمی کجا کشته ای بدروی  
 وزان پس چنین گفت کای شهریار بتیزی مدار آتش اندر کنار  
 نه بازی است این خون من ریختن ابا بیگناهان بر آویختن

به گفتار گرسیوز بد نژاد مدنه شهر توران و خود را به باد  
 ننگه کرد گرسیوز رنگ کار ز گفت سیاوخش با شهریار  
 بر آشت و گفت ای سپهبد چه بود به دشمن چرا گفت و باید شنود  
 چو گفتار گرسیوز افراسیاب شنید و بر آمد بلند آفتاب  
 به لشکر بفرمود تا تیغ تیز کشند و خروشدند چون رستخیز  
 سیاوخش از بهر پیمان که بست سوی تیغ و نیزه نیازید دست  
 بدانندش افراسیاب دژم همی کرد بر شاه ایران ستم  
 همی گفت یکسر به خنجر دهید بر این دشت کشتی به خون برنهد  
 از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در کارزار  
 همه کشته گشتند بر دشت کین ز خونشان همه لاله گون شد زمین  
 چو رزم یلان سخت پیوسته شد سیاوش به جنگ اندرون خسته شد  
 به تیر و به نیزه بشد خسته شاه نگون اندر آمد ز پشت سپاه  
 همی گشت برخاک تیره چو مست گروی زره دست او را بیست  
 نهادند بر گردنش پالهننگ دودست از پس پشت بسته چوسنگ  
 روان خون بر آن چهره ارغوان چنان روز نا دیده چشم جوان  
 همی ناختمندش پیاده کشان چنان روز بانان مردمکشان  
 برفتند سوی « سیاوخش گرد » پس و پیش او بر ، سپه بود گرد  
 چنین گفت سالار توران سپاه کراید بر به یک سو کشیدش ز راه  
 کنیدش به خنجر سر از تن جدا به شخمی که هرگز نروید گیا  
 بریزید خونس بر آن گرم خاک همانید دیر و مدارید باک  
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه کزو شهریارا چه دیدی گناه  
 چه کرده است با تو نگوئی همی که بر خون او دست شویی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج بگرید بر او زار ، هم تخت عاج به هنگام شادی درختی مکار که زهر آورد باز او روزگار

اما در حالی که گرسیوز افراسیاب را بیدریغ به کشتن سیاوش برمی‌انگیخت ، پیلسم برادر کهنتر پیران که جوانی هنرمند و دانا بود به پادشاه نزدیک شد و گفت اگر در کشتن سیاوش تندی و شتاب کنی بسی بر نیاید که سخت پشیمان شوی و از پشیمانی سودی نخواهی برد پس بهتر آن است که او را به زندان افکنی تا گشت روزگار پرده از راز کار بردارد . سپس پیلسم گفت که اگر این شاهزاده بیگناه به دست تو کشته شود ، رستم و دیگر پهلوانان ایران کشور توران را زیر و رو خواهند کرد و دمار از روزگار ما بر خواهند آورد . دل افراسیاب به گفته پیلسم نرم شد ولی گرسیوز بار دیگر در افراسیاب دمید که پیلسم جوان است و سرد و گرم روزگار ناچشیده ، به گفته او نباید فرصت را از دست داد ، زیرا اگر سیاوش زمان یابد به اندک اشارت او سپاهیان روم و چین که هواداران ویند سراسر توران زمین را پایمال ستوران خود خواهند کرد . دموور و گروی زره دو پهلوان تورانی نیز که زمانی در یک مسابقه پهلوانی از سیاوش شکست خورده بودند با گرسیوز همداستان شدند و افراسیاب را به ریختن خون سیاوش برانگیختند . افراسیاب گفت : من سیاوش را گناهی که در خور کشتن او باشد نمی‌دانم ولی اختر شناسان خبر داده‌اند که وجود سیاوش موجب تباهی کار من است و اکنون می‌اندیشم که اگر او را بکشم گرفتار انتقام ایرانیان خواهم شد و اگر دست از وی باز دارم فرجام کار بهتر از حاصل کشتن او نخواهد بود و بدین گونه بهتر آن دیدند که شاهزاده بیگناه را از

بند هستی رها سازند .

**توضیحات :**

**بارگی :** اسب .  
**خسته :** مجروح و زخمی .  
**دمور :** نام پهلوان تورانی .  
**گروی زره :** نام پهلوان تورانی و قاتل سیاوش .  
**شخ :** زمین محکم که در دامن یا سر کوه باشد و هر چیز محکم و سفت را

از **مکانیب رشیدی :**

**مکتوب خواجه رشیدالدین فضل‌الله به حاکم شیراز**

امیر اعظم طخطاخ انجو بدانند که در این وقت اهالی فارس آمدند و عرضه داشتند که آن فرزند خارج مال معهود به رسم خارجی از موجود و غیر موجود می‌ستاند وضعفا و مساکین آن ولایت از این معنی در تنگند . این ضعیف را چون این قصه پر غصه و حکایت پر شکایت به سمع رسید ، نایر حزن چنان در التهاب ، و خاطر پر محن چنان در اضطراب آمد که به تقریر این خطاب و تحریر این کتاب ننگنجد ، که چگونه در زمانی که چهار بالش وزارت به مکانت ما آراسته و مسند ایالت به مجالست ما پیراسته و روضه دین و دولت از فیض غمام انعام و معدلت ما ریّان ، بر مستوطنان بلده شیراز حماها الله من الآفات ، انواع تعدی و اصناف تظلم رود و مال و منال ایشان از تغلب ارباب فساد و اصحاب عناد روی به افول و زوال نهد ! و کی توانند به دعای دولت و ثنای حضرت پادشاه اسلام قیام نمودن !؟

و اگر چنانچه ضمیر منیر و رای جهان‌آرای ما از این معنی تغافل

ورزد ، چگونه حراست آنحاء و آرجاء تواند کرد و به نظام امور و صلاح جمهور مشغول تواند شد؟! و خود آن عزیز را معلوم است که به سبب عدل گستری و انصاف پروری ، ملوک آفاق به مراسلت ما مبتهج و آستان ما محط رحال و بوسه جای رجال است و سلاطین مصر و شام به تربیت ما محتاج و شهریاران هند و چین به بزرگی ما متفق الکلمه ، ملوک ترک و تاجیک از دور و نزدیک دست به دعای ما برداشته و لب به ثنای ما گشوده ، و بر آن قادر که بد یك التفات خاطر ، غبار جور و اعتساف از آئینه عدل و انصاف بزداييم . بحمدالله تعالی ، که پیش ارباب اولی الالباب به سیرت نیک و صدق و عدووفای عهد و رجاحت عقل و سماحت طبع و روشنی ضمیر و راستی تدبیر موصوفیم ، و حلم ما با سیاست و تواضع ما با مهابت و عفو ما با قدرت و کرم ما با مکننت قرین است .

و چون اعتماد و توکل در کل امور به فضل و کرم آفریدگار و توسل و اتکال علی کل حال به عون لطف ذوالجلال داریم ، پیوسته در حمایت کردار خویش بوده از الم روزگار غدار و نقم چرخ ناسازگار مصون و محروسیم ، می خواهیم که پیوسته رونق مملکت و فراخی نعمت و یسار رعیت دمیتم در تصاعد و نیکنامی و احدوئه جمیل ما شایع تر از فروغ زکا و سایر تر از نسیم صبا باشد و بازار فسق و فجور فتور گیرد و متاع شر و فساد روی به نارواجی و کساد نهد .

و چون ما به استماع کلام ملهوفان عادت کرده ایم و به کشف ظلمات مظلومان انس گرفته ، می باید که او نیز از این قاعده پسندیده

و اخلاق گزیده روی نتابد و نصیحت پدران و پند مشفقانه ما را نصب العین سازد تا پیوسته از طوارق لیل و نهار مصون و از حوادث ایام بدفرجام محروس ماند و نوعی کند که رعایا از سر رفاهیت حال پشت فراغت به دیوار امن و سلامت نهند و روی اخلاص به درگاه عالم پناه شاه آورند . راهها از متسلطان ایمن گرداند و سرحد از متمردان خالی ، و بزرگران در مواضع دور دست و مهاوی مهیب فارغ وار تخم کارند و دروند ، و کاروانیان بی زحمت بدرقه و مؤونت باج مرفدا الحال آیند و روند ؛ و اگر چنانچه دست تطاول در آستین خویشتن داری نکشد و به رسم خارجی بی پروا آنچه و مهر و تمغای ما متصدی رعایا و عجزه آن طرف گردد بدفع و منع و قلع و قمع او چنان قیام نماییم که موجب سیاست دیگران گردد .

حالیا عجاله الوقت را فرزند اعز اکرم امجد ارشد ابراهیم را طال عمره به شیراز فرستادیم تا معیار میزان معدلت گشته ، کار مردم را برآستی برسد و متصرفان را به غور رسیده ؛ محاسبه سنوات قدیم بستاند و منال رعیت را بر قانونی که ما نهادیم در وجه نهد و به خزانه عامره فرود آورد و نوعی کند که ضعفا و عجزه مرقه الحال گردند و از هر کس که بتعدی چیزی فرا گرفته باشند بستاند و استرداد کند . می باید که مشارالیه بی صواب دید او کاری نکند و هر چه روی نماید با او در میان نهد تا هر چه او صلاح بیند بتقدیم رساند؛ و اگر چنانچه یک سرمایه از فرموده ما تجاوز کند پروا آنچه ما بعد از آنکه شرح احوال آن به عرض بندگی حضرت رسانیم اصدار خواهد شد که او را بند کرده به اردوی اعظم آورند و چون

هیچ آفریده کائنات من کان از اقارب و اباعد و ادانی و اقصی و وضع و شریف را مجال تغییر و تبدیل فرمان ما نبوده است زیادت تأکید نرفت، والسلام.

توضیحات :

- فایر : آتش .
- التهاب : برافروختن .
- مجن : محنتها .
- غمام : ابر .
- ریان : سراب .
- مستوطنان : ساکنان .
- حماها الله ... : خداوند آن شهر را از گزند آفات نگاه دارد .
- منال : محصول ملک و باغ و امثال آن .
- تغلب : چیرگی .
- افول : خاموشی .
- انحاء : (جمع نحو) اطراف .
- ارجاء : (جمع رجا) نواحی .
- جمهور : عموم و همگی .
- میتهج : مسرور .
- محط : فرودگاه .
- رحال : (جمع رحل) بارها .
- اعتساف : زورگویی و ظام و ستم .
- رجاحت : افزونی .
- سماحت : بخشش .
- مهايت : شکوه .
- مکننت : دارایی و توانایی .
- اتکال : اعتماد .
- نقم : (جمع نعمت) مکافاتها .
- یسار : آسایش و رفاه .
- احد و ته : نام و ذکر، خبر و حدیث .
- دکا : از نامهای خورشید .
- سایر : مشهور و روان .
- فتور : سستی .
- ملهوفان : ستمدیدگان .
- ظلمات : (جمع ظلامه) دادخواهیها، شکایات .
- طوارق : (جمع طارقه) پیشامدهای ناگوار .
- مهاوی . تنگه ها .
- مؤونت : سنگینی و خرج .
- پروانچه : جواز و پروانه .
- عجزه : عاجزان .
- قلع : کندن .
- قمع : برانداختن ، کوبیدن ( به فرق و سر ) .
- غور : عمق هر چیزی و فرورفتن .
- عامره : آباد .
- کائنات من کان : هر کس که باشد .
- اقارب : خویشاوندان .
- اباعد : دورتران و بیگانگان .
- ادانی : نزدیکتران .
- اقاصی : دورتران .
- وضع : فروم رتبه .
- شریف : بلند مرتبه .

از فردوسی :

داستان سیاوش

۸

آمدن فرنگیس به شفاعت نزد پدر و پایان کار سیاوش

فرنگیس چون از قصد پدر آگاه شد ،

پیاده بیامد به نزدیک شاه به خون رنگ دادد رخان همچو ماد  
 به پیش پدر شد پر از ترس و باک خروشان به سر برهمی ریخت خاک  
 بدو گفت کای پرهنر شهریار چرا کرد خواهی مرا خاکسار  
 دلت را چرا بستی اندر فریب همی از بلندی نبینی نشیب  
 سر تاجداری مبر بیگناه که نپسندد این داور هور و ماه  
 سیاوش که بگذاشت ایران زمین همی بر تو کرد از جهان آفرین  
 بیازرد از بهر تو شاه را بماند افسر و گنج و هم گاه را  
 بیامد ترا کرد پشت و پناه کنون زوجه دیدی که بردت ز راه ؟  
 سر تاجداران نبرد کسی که با تاج و بر تخت ماند بسی  
 مکن بیگنه بر تن من ستم که گیتی سپنج است و بر باد و دم  
 یکی را به چاه افکند با کلاه یکی بی کله بر نشاند به گاه  
 سرانجام هر دو به خاک اندرند ز اختر به چنگ مفاک اندرند  
 به گفتار گرسیوز بد گمان درفشی مکن خویشتن در جهان  
 شنیدی کجا ز آفریدون گرد ستمکاره ضحاک تازی چه برد ؟  
 همان از منوچهر شاه بزرگ چه آمد به سلم و به تور سترگ  
 کنون زنده برگاه کاووس شاه چو دستان و چون رستم کینه خواه

چو گودرز کشواد پولاد چنگ  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 همان گیو گودرز کو روز کین  
 به سوک سیاوش همی چو شد آب  
 ستمگر شدی بر تن خویشتن  
 نه اندر شکاری که گور افگنی  
 همی شهر یاری ربایی ز گاه  
 بگفت این و روی سیاوش بدید  
 که شاها، دلیرا، گوا، سرورا  
 به ایران بر و بوم بگذاشتی  
 کنون دست بسته پیاده کشان  
 کجا آن همه عهد و سوگند شاه  
 کجا شاه کاووس و گردنکشان  
 کجا گیو و طوس و کجا پیلتن  
 از این بد به ایران رسد آگهی  
 ز گرسیوز آمد ترا بد به روی  
 هر آن کس که یازد بد بر تو دست  
 جهاندار این بر تو آسان کناد  
 مرا کاشکی دیده گشتی تباہ  
 مرا از پدر این کجا بد امید  
 چو گفتار فرزند بشنید شاه  
 بدو گفت برگرد و ایدر میای  
 بدد دل شیر و چرم پلنگ  
 که نندیشد از گرز گند آوران  
 بجنبش در آرد ز سهمش زمین  
 کند چرخ نفرین بر افراسیاب  
 بسی یادت آید ز گفتار من  
 دگر آهوان را به شور افگنی  
 که نفرین کند بر تو خورشید و ماه  
 دو رخ را بکند و فغان بر کشید  
 سرافراز شیرا و گند آورا  
 سپیدار را باب پنداشتی  
 کجا افسر و گاه گردنکشان ؟  
 که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه ؟  
 که بینند این دم ترا زین نشان ؟  
 فرامرز و دستان و آن انجمن ؟  
 بر آشوبد آن روزگار بهی  
 که نفرین بر او باد مور و گروی  
 بریده سرش باد و افکنده پست  
 دل دشمنانت هراسان کناد  
 ندیدی بدین سان کشانت به راه  
 که پردخته ماند کنارم ز شید  
 جهان گشت در پیش چشمش سیاه  
 چه دانی که ایدر مرا چیست رای

دل شاه توران برو بر نسوخت  
 به کاخ بلندش یکی خانه بود  
 بفرمود تا روز بانان کشان  
 در آن تیرگیش اندر انداختند  
 همی خیره چشم خرد را بدوخت  
 فرنگیس از آن خانه بیگانه بود  
 مرا و را کشیدند چون بییشان  
 در خانه را بند بر ساختند

**کشته شدن سیاوش**

نگه کرد گرسیوز اندر گروی  
 بیامد به پیش سیاوش رسید  
 بزد دست و آن موی شه را گرفت  
 سیاوش بنالید بر کردگار  
 یکی شاخ پیدا کن از تخم من  
 که خواهد ازین دشمنان کین من  
 هنرها و مردی بجای آورد  
 همی شد پس پشت او پیلسم  
 سیاوش بدو گفت پدرود باش  
 درودی ز من سوی پیران رسان  
 به پیران نه زینگونه بودم امید  
 مرا گفته بود او که با صد هزار  
 چو بر گرددت روز یار توام  
 کنون پیش گرسیوز ایدر دمان  
 نبینم همی یار با من کسی  
 چو از شهر وازلشکر اندر گذشت  
 ز گرسیوز آن خنجر آبگون  
 گروی ستمگر بیچید روی  
 جوانمردی و شرم شد ناپدید  
 بخواری کشیدش به خاک ای شگفت  
 که ای برتر از گردش روزگار  
 چو خورشید تابنده بر انجمن  
 کند در جهان تازه آیین من  
 جهان را سراسر بیای آورد  
 دودیده پر از خون و دل پر زغم  
 جهان تار و تو جاودان بود باش  
 بگویش که گیتی دگر شد بسان  
 همی پند او باد شد من چو بید  
 زره دار و برگستوان و سوار  
 به گاه چرا مرغزار توام  
 پیاده چنین خوار و تیره روان  
 که بخروشدی زار بر من بسی  
 کشانش ببرند بسته به دشت  
 گروی زره بستد از بهر خون



بیفگند پیل ژبان را به خاک  
 یکی طشت بنهاد ز زمین ، گروی  
 جدا کرد از سرو سیمین سرش  
 کجا آنکه فرموده بدطشت خون  
 گیاهی برآمد همانکه ز خون  
 گیارا دهم من کنونت نشان  
 چو از سرو بن دور گشت آفتاب  
 چه خوابی که چندین زمان برگذشت  
 یکی باد با تیره گرد سیاه  
 چو از شاه شد تخت شاهی تهی  
 چپ و راست هر سو بتابم همی  
 یکی بد کند نیک پیش آیدش  
 یکی جز بنیکی زمین نسپرد  
 مدار ایچ نیمار با جان بهم  
 که ناپایدار است و ناسازگار



ز کاخ سیاوش بر آمد خروش  
 همه بندگان موی کردند باز  
 بکند و میان را به گیسو بیست  
 به آواز بر جان افراسیاب  
 سر ماهرویان گسسته کمند  
 چون ناله فرنگیس به گوش افراسیاب رسید ، به گرسیوز گفت :

نه شرم آمدش ز آن سپید نهباک  
 بیچید چون گوسفندان روی  
 همی رفت در طشت خون از برش  
 گروی زره برد و کردش نگون  
 بدانجا که آن طشت شد سرنگون  
 که خوانی همی خون اسیاوشان  
 سر شهریار اندر آمد به خواب  
 نه جنبید هرگز ند بیدار گشت  
 بر آمد که پوشید خورشید و ماه  
 نه خورشید بادا نه سرو سهی  
 سر و پای گیتی نیابم همی  
 جهان بنده و بخت خویش آیدش  
 همی از نژندی فرو پژمرد  
 به گیتی مکن جاودان دل دژم  
 چنین بود تا بود این روزگار

ز پرده به درگه بریدش کشان  
 بر روزبانان و مردمکشان  
 بگو تا بگیرند موی سرش  
 بدرند بر تن همی چادرش  
 ز نندش بسی چوب تا تخم کین  
 بریزد بر این بوم توران زمین  
 نخواهم ز بیخ سیاوش درخت  
 نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت  
 بزرگانی که در آن مجلس بودند از این فرمان افراسیاب روی  
 در هم کشیدند و پیلسم خود را نزد لهاک و فرشید ورد رسانید و آنان را  
 از کار فرنگیس و خطری که در کمین فرزند او بود آگاه ساخت و آن  
 سه پهلوان پاکدل با شتاب تمام خود را به پیران رسانیدند که بیخبر  
 از ماجرای سیاوش در حدود چین و هند سرگرم گرد آوردن باژ و ساو  
 بود . پیران چون از سرگذشت سیاوش و گرفتاری فرنگیس آگاه شد  
 به نزد افراسیاب شتافت و فرنگیس را از بلای خشم پدر رهایی داد و  
 پس از چندی چنانکه سیاوش پیش بینی کرده بود از وی پسری بوجود  
 آمد که به سفارش پدر او را کیخسرو نام نهادند . پیران از بیم افراسیاب  
 کیخسرو را به شبانی سپرد تا از کینه نیای خود در امان باشد و چون  
 روزگار شیرخوارگی وی پایان رسید او را به نزد افراسیاب برد و از  
 وی دستوری خواست تا فرنگیس با فرزند خود و پسر دیگر سیاوش که  
 مادرش جریره دختر پیران بود و فرود نام داشت به سیاوش گرد برود و  
 در آنجا ساکن شود . اما از سوی دیگر چون خبر کشته شدن سیاوش  
 به ایران رسید رستم که در سیستان بسر می برد با شتاب بسیار به پایتخت  
 رفت و نخست به شبستان کاوس در آمد و بی درنگ سر از تن سودابه که  
 باعث این همه فتنه و فساد شده بود جدا کرد سپس پهلوانان گرد آمدند  
 و آهنگ نجات کیخسرو و خونخواهی سیاوش کردند و گویو به جانب

« سیاوش گرد» رفت و فرنگیس و کیخسرو را به ایران فرار داد . رستم نیز با سپاهی گران به سوی توران رهسپار گشت و در کینه جوئی و انتقام چیزی فرو نگذاشت و کارها را به کشته شدن افراسیاب و رسانیدن کیخسرو به شهر یاری بی پایان برد .  
 تمام قصه پر غصه سیاوش و همچنین داستان کینه جوئی ایرانیان و پادشاهی کیخسرو را در شاهنامه فردوسی بخوانید .

توضیحات :

درفتی کردن : علم کردن و رسوا شید : آفتاب .  
 لهاک : نام پهلوان تورانی .  
 فرشیدورد : نام پهلوان تورانی .  
 پر دخته : (مخفف پرداخته) خالی . ساو : باج و خراج .

از صائب تبریزی :

حرف عشق

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت  
 چون خامه مد زخم من از استخوان گذشت  
 شد پرده های دیده روشن قماش ما  
 از بوی یوسفی که بر این کاروان گذشت  
 هر رخنه قفس دری از فیض بوده است  
 صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت  
 بی حاصلی نگر که شماریم مقتدم  
 از زندگانی آنچه به خواب گران گذشت

از گلستان سعدی (باب هفتم) :

جدال سعدی با مدعی

در بیان توانگری و درویشی

(۱)

یکی در صورت درویشان ند بر صفت ایشان ، در محفلی دیدم  
 نشسته و شنعی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز  
 کرده ، سخن بدین جا رسانیده که : « درویش را دست قدرت بسته است  
 و توانگر را پای ارادت شکسته .

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست  
 مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد . گفتم :  
 « ای یار ، توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد  
 زایران و کپف مسافران و محتمل بارگران از بهر راحت دگران .  
 دست تناول آنکه به طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله  
 مکارم ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده .

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

نوکی به دولت ایشان رسی که توانی

جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوت سجود ، توانگران را به میسر  
 شود که مال مزگی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ . و  
 قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحّت عبادت در کسوت نظیف ،  
 پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست نهی چه مروّت .  
 و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر !  
 شب پراکنده خسب آن که پدید نبود وجه بامدادانش  
 مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش  
 فراغت به فاقه نیبوند و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد .  
 یکی تحرّمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته ، هرگز این بدان  
 کی ماند ؟

خداوند مکنّت به حق مشتعل پراکنده روزی پراکنده دل  
 پس عبادت اینان به قبول اولیتر است که جمعند و حاضر ، نه  
 پریشان و پراکنده خاطر . اسباب معیشت ساخته ، و به اوراد عبادت پرداخته .  
 گفتا : « نشیدی که پیغمبر علیه السلام گفت : « الْفَقْرُ فُخْرِي »  
 گفتم : خاموش ! که اشارت خواجه علیه السلام به فقر طایفه‌ای  
 است که مرد میدان رضایند و تسلیم تیر قضا ؛ نه اینان که خرّقهٔ ابرار  
 پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند !

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج  
 روی طمع از خلق بیج ار مردی تسیح هزار دانه بر دست میبج  
 درویش بیمعرفت نیارآمد تا فقرش به کفر انجامد ، کَادَ الْفُقْرَانُ  
 یَکُونُ کُفْرًا ، که نشاید جز به وجود نعمت برهدای پوشیدن ، یا در

استخلاص گرفتاری کوشیدن ، و ابنای جنس ما را به مرتبهٔ ایشان که  
 رساند؟ وید علیا به ید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جل و علا در محکم  
 تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که : **أَوْلَئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُومٌ**  
 تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت  
 زیر نگین رزق معلوم .

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم به چشم چشمهٔ آب  
 حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمّل  
 برفت ؛ تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید  
 و بر من دوانید و گفت : چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و  
 سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاقت یا کلید خزانهٔ  
 ارزاق ، مشتی متکبر مغرور ، معجب نفور ، مشغول مال و نعمت ،  
 مفتن جاه و ثروت ، که سخن نگویند الا به سفاقت و نظر نکنند الا  
 به کراحت ، علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی  
 معیوب گردانند ، و به عزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند  
 برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند . نه آن در سردارند  
 که سر به کسی بردارند . بیخبر از قول حکما که گفته‌اند : « هر که  
 به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش ، به صورت توانگراست  
 و به معنی درویش ! »

گفتم : « مَدَمَّتْ اِیْنَانُ رَوَا مَدَارَ کِهْ خَدَاوَنْد کَرْمَنْد . »  
 گفت : « غلط گفتمی که بندهٔ درمند ! چه فایده چون ابر آزارند  
 و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند ، بر مرکب استطاعت

سوارانند و نمی رانند ، قدمی بهر خدا نهند و درمی بی من و اذی ندهند ، مالی به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت بگذارند ، چنانکه حکیمان گویند : سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود !

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش : « بر بخل خداوندان نعمت ، وقوف نیافته ای الا به علت گدایی ، و گرنه هر که طمع یک سو نهد ، کریم و بخیلش یکی نماید ، محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست . »  
گفتا : « به تجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب - تمیزان نهند ، و گویند : در خانه کس نیست ؛ و بحقیقت راست گفته باشند .

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست .

« گفتم : به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده اند و از رقعۀ گدایان به فغان ؛ و محال عقل است اگر ریگ بیابان در شود که چشم گدایان پر شود !

دیده اهل طمع به نعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه به شبم هر کجا سختی کشیده ای ، تلخی دیده ای را بینی ، خود را به شره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال را از حرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوانی است  
و گر نعشی دو کس بردوش گیرند لثیم الطبع پندارد که خوانی است  
اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ ؛ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم ، انصاف از تو توقع دارم ، هرگز دیده ای دست دغایی بر کتف بسته ، یا بینوایی به زندان در نشسته ، یا پرده معصومی دریده ، یا کفی از معصم بریده الا به علت درویشی ؟ شیر مردان را به حکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته ؛ و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چو قوت احصانش نباشد به عصیان مبتلا گردد .

اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آ آیند و گرسنگان نان ربایند .

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد

کاین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض

گرامی به باد زشت نامی بر داده !

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و آنچه گفتی در به روی مسکینان ببینند ، حاتم طایی که

بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه

بر او پاره کردند !

گفتا : « نه ، که من بر حال ایشان رحمت می برم »

گفتم : « نه که بر مال ایشان حسرت می خوری ! »

توضیحات :

شُنت : زشتی .  
 كهف : غار و پناهگاه .  
 محتمل : بردارنده ، حمل کننده .  
 فضله : مانده غذا .  
 آرامل : ( جمع اَرْمَل ) مستمندان ، بیوه زنان .  
 جیران : ( جمع جار ) همسایگان .  
 اعتاق : آزاد کردن برده .  
 هَدَى : گوسفند قربانی که به حرم کعبه فرستند .  
 مَزَكِي : مالی که زکات آن داده شده ، پاک و حلال .  
 كِسوت : جامه ، لباس .  
 وجه : وضع و طریق ، پول و مال ، وظیفه و مقرری .  
 نحرمه : گفتن «الله اکبر» در نماز .  
 عشا : نماز خفتن .  
 عشا : شام خوردن .  
 الفقر ... : فقر موجب افتخار من است .  
 ابرار : ( جمع بر ) نیکان .  
 ادرار : مقرری ، مستمری ، عطیه .  
 كَادَ الْفقر ... : نزدیک شد که فقر به کفر انجامد .  
 جَلَّ وَعَالَا : بزرگوار و بلند مقام است .  
 محکم : مراد آیه محکم ، مقابل متشابه است که روشن و مبرم و پایه شرایع و قوانین اسلامی است .  
 تنزیل : قرآن مجید .  
 اولئک لهم ... : اینان کسانی هستند که برای آنها روزی معلوم و معینی است .  
 مُعجِب : خودپسند و متکبر .  
 نفور : بیزار ، کسی که از دیگران کناره می جوید .  
 مُفْتِن : شیفته و فریفته .  
 غرّت : غفلت و نادانی .  
 آذار : ماه اول بهار ، ششمین از ماههای سربانی که عرب آنها را شهرالروم نامد .  
 مَن وَاذَى : منت گذاشتن و آزار رسانیدن .  
 غلیظان : مأموران غلیظ و سختگیر .  
 دغا : نادرست و دغل ، حرام زاده .  
 معصم : مچ دست .  
 کعب : شتالنگ ، استخوان غوزک پا .  
 احصان : خویشترداری و پارسایی ، زن و همسر خواستن .  
 مایه : قدر ، اندازه .  
 مستور : پارسا و پاکدامن .

از گلستان سعدی (باب هفتم) :

جدال سعدی با مدعی

در بیان توانگری و درویشی

(۲)

ما در این گفتار و هر دو به هم گرفتار ، هر بیدقی که براندی  
 به دفع آن بکشیدمی و هر شاهی که بخواندی به فرزین بیوشیدمی  
 تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت .  
 هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کور جز آن مبالغه مستعار نیست  
 دین و رزومعرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست  
 تا عاقبه الامر دلایش نماند ذلیلش کردم . دست تعبدی دراز کرد  
 و بپهده گفتن آغاز ؛ و ست جاها لان است که چون به دلیل از خصم فرومانند  
 سلسله خصومت بجنبانند ، چون آزر بت تراش که به حجت با پسر  
 بر نیامد به جنگش برخاست . دشنام داد ، سقطش گفتم ، گریبانم درید ،  
 ز نخدانش گرفتم !  
 او در من و من درو فتاده خلق از پی ما دوان و خندان  
 انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما به دندان  
 القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل

راضی شدیم ، تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید . قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار برآورد و گفت : «ای آن که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی ، بدان که هر جا که گل است خار است و با خمر خُمار است و بر سر گنج مار است ؛ و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردمخوار است . لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش . جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند  
 نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک ؟  
 همچنین در زمرة توانگران شاگرد و کفور ، و در حلقه درویشان صابرد و ضجور !  
 اگر زاله هر قطره ای در شدی چو خرمهره بازار از او پر شدی  
 مقرّبان حق ، توانگرانند درویش سیرت ، و درویشانند توانگر -  
 همت ؛ و مهین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگر گیرد .

پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت : « ای که گفتمی توانگران مشتغلند و ساهی ، و مست ملامی ، نَعَم ، طایفه ای هستند بر این صفت که بیان کردی ، قاصر همت ، کافر نعمت ، که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند ، و گر به مثل باران نبارد یا طوفان

جهان بردارد ، به اعتماد مکتب خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل ، ترسند و گویند :  
 گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست ، بط را زطوفان چه باك  
 دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند  
 قومی بر این نمط که شنیدی ؛ و طایفه ای خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده ، طالب نامند و مغفرت ، صاحب دنیا و آخرت ، چون بندگان حضرت پادشاه عالم ، عادل ، مؤید ، مظفر ، منصور ؛ مالک ازمه انام ، حامی ثغور اسلام ، وارث ملک سلیمان ، اعدل ملوک زمان ، مظفر الدنیا والدین ، اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی .

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند  
 که دست جود تو با خاندان آدم کرد  
 خدای خواست که بر عالمی ببخشاید

ترا به رحمت خود پادشاه عالم کرد  
 قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب  
 مبالغه در گذرانید ، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از مامضی  
 در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک در قدم  
 یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود :  
 مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگر هم بر این نسق مردی  
 توانگرا چو دل و دست کامرانت هست  
 بخور ، ببخش که دنیا و آخرت بردی .

توضیحات :

بیدق : پیاده شطرنج .  
 فرزین : وزیر شطرنج .  
 سقط : غلط و دشنام .  
 حلیت : آرایش و زیور .  
 لدغه : گزیدن مار و عقرب .  
 مکاره : جمع مکره، رنجه‌ها و سختیها .  
 صجور : دل آزده ، دل‌تنگ .  
 ساهی : غافل ، اشتباه کار .  
 مالاھی : جمع ملهی، آلات لهو و بازی .  
 ازمه : جمع زمام ، عنان ، مهار .  
 ثغور : جمع ثغر ، مرزها .  
 مامضی : ماجرا ، آنچه گذشته بود .  
 مجارا : در اصل مجارات ، مناظره و ستیزه .

از حافظ :

لطیف نظم و سخن گفتن دری

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند  
 نه هر که آینه سازد سکندری داند  
 نه هر کسی که کله کج نهاد و تند نشست  
 کلاه‌داری و آیین سروری داند  
 وفا و عهد نکو باشد از بیاموزی  
 وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند  
 به‌قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد  
 جهان بگیرد اگر دادگستری داند  
 بی‌اختم دل دیوانه و ندانستم  
 که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند  
 تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن  
 که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگه

که لطف نظم و سخن گفتن دری داند .

از حافظ :

مزرع سبز فلک

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو  
 یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو  
 تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار  
 تخت کاووس ببرد و کمر کیخسرو  
 گفتم ای بخت بخشیدی و خورشید دمید  
 گفت با این همه از سابقه نومید مشو  
 گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک  
 از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو  
 آسمان ، گومفروش این عظمت کاند عشق  
 خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو  
 گوشوار زر و لعل ارچندگران دارد گوش  
 دور خوبی گذران است نصیحت بشنو  
 آتش زهدوریا خرمن دین خواهد سوخت  
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

از حافظ :

گفتنی تو رفیق

ما برین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم  
 از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهر و منزل عشقیم و ز سر حدّ عدم  
 تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم  
 با چنین گنج که شد خازن آن روح امین  
 به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم  
 لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست  
 که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم  
 حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما  
 از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم .

از حافظ :

### فراق دوست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت  
 فراق دوست نه آن می‌کند که بتوان گفت  
 حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر  
 کنایتی است که از روزگار هجران گفت  
 نشان یار سفر کرده از که پرسم باز  
 که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت  
 فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست  
 به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت  
 گره به باد مزن گر چه بر مراد وزد  
 که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهابتی که سپهرت دهد ز راه مرو  
 ترا که گفت که این زال ترك دستان گفت  
 که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز  
 من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت  
 از حافظ :

### مژده ای دل!

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید  
 که ز انقباس خوشش بوی کسی می‌آید  
 از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش  
 زردام فالی و فریاد رسی می‌آید  
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس  
 موسی آنجا به امید قبسی می‌آید  
 هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست  
 هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید  
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست  
 این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید  
 دوست را اگر سر برسیدن بیمار غم است  
 گو بر آن خوش که هنوزش نفسی می‌آید  
 یار دارد سر صید دل حافظ یاران  
 شاهبازی به شکار مگسی می‌آید .

توضیحات :

قبس : شعله ، پاره آتش . جرس : زنگ ، درای .



از حافظ :

طایر گلشن قدسی

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم  
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم  
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق  
 که درین دامگه حادثه چون افتادم  
 من مَلک بودم و فردوس برین جایم بود  
 آدم آورد درین دیر خراب آبادم  
 سایه طویی و دلجویی حور و لب حوض  
 به هوای سر کسوی تو برفت از یادم  
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار  
 چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم  
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت  
 یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم  
 می‌خورد خون دلم مردمک دیده سزااست  
 که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم .  
 پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک  
 ورنه این سیل دمامم ببرد بنیادم .

توضیحات :

طایر : پرنده ، پروازکننده ، مرغ . دمامم : بهضم هزودال یا به فتح آنها ،  
 گلشن قدسی : کنایه از بهشت . پیایی ، متعاقب یکدیگر .  
 طویی : طویی ، نام درختی در بهشت .

از حافظ :

بلبل از فیض گل آموخت سخن

فکر بلبل همه آن است که گل شد یارش  
 گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش  
 دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند  
 خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش  
 جای آن است که خون موج زند در دل لعل  
 زین تعابن که خزف می‌شکند بازارش  
 بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود  
 این همه قول و غزل تعبیه در منقارش  
 آن سفر کرده که صد قافله دل همزه اوست  
 هر کجا هست خدایا سلامت دارش  
 ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری  
 بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش  
 صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ای دل  
 جانب عشق عزیز است فرو مگذارش  
 صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه  
 به دو جام دگر آشفته شود دستارش  
 دل حافظ که به دیدار تو خوگز شده بود  
 ناز پرورد وصالست مجوی آزارش .

توضیحات :

تغابن : زبان بردن ، مغبون شدن و عافیت : در اینجا مراد پارسایی و زهد  
افسوس خوردن .  
خزف : سفال .  
وکناره گیری است .

از سعدی :

پیروی نفسی !

ای روبهك چرا ننشستی به جای خویش  
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش  
دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد  
با نفس خود کند به مراد و هوای خویش  
از دست دیگران چه شکایت کند کسی  
سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش  
دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند  
گو گردنت نمی زند الا جفای خویش  
خونت برای قالی سلطان بریختند  
ابله چرا نخفتی بر بوربای خویش  
گر هر دو دیده هیچ نبیند با اتفاق  
بهتر ز دیده ای که نبیند خطای خویش

چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب  
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش  
چندین چراغ دارد و بیراه می رود  
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش  
با دیگران بگویی که ظالم به چه فتاد  
تا چاه دیگران نکنند از برای خویش  
گر گوش دل به گفته سعدی کند کسی  
اول رضای حق طلبد پس رضای خویش .

از سعدی :

شرف نفسی

شرف نفس به جود است و کرامت به سجود  
هر که این هر دو ندارد عدمش بدکد وجود  
ای که در نعمت و نازی به جهان غرّه مباش  
که محال است در این مرحله امکان خلود  
و ای که در شدت فقری و پریشانی حال  
صبر کن کاین دوسه روزی به سر آید معدود  
خاک راهی که برو می گذری ساکن باش  
که عیون است و جفون است و خدود است و قودود

این همان چشمه خورشید جهان افروز است  
 که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود  
 خاک مصر طرب انگیز نینیی که همان  
 خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود  
 دنیی آنقدر ندارد که بدو رشک برند  
 ای برادر ، که نه محسود بماند نه محسود  
 قیمت خود به مناهی و ملاحی مشکن  
 گرت ایمان درست است به روز موعود  
 دست حاجت که بری پیش خداوندی بر  
 که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود  
 از ثری تا به ثریا به عبودیت او  
 همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود  
 گرمش نامتناهی نعمش بی پایان  
 هیچ خواهند ازین در فرود بی مقصود  
 پند سعدی که کلید در گنج سعد است  
 نتواند که بجای آورد الا مسعود

توضیحات :

خلود : جاودانی بودن .  
 جنود : جمع جن ، پلنگها .  
 جنود : جمع جن ، پلنگها .  
 خدود : جمع خد : رخساره ها .  
 قُدود : جمع قُد : قامتها ، قدما .  
 جنود : جمع چند : سپاهیان .  
 مناهی : جمع منهی : حرام شده ها ،  
 کارهایی که از آنها نهی شده است .  
 ودود : دوستدار و مهربان .

به قلم استاد فقید عباس اقبال آشتیانی :

اهمیت مقام مطهرات

واقعاً اگر قلم نبود و به مدد آن خیالات در روی کاغذ نقش  
 نمی بست چگونه ممکن بود که مردم افکار و احساسات خود را مدون  
 و جاوید سازند و از نسلی به نسلی دیگر انتقال دهند ؟ اگر بگوییم که  
 بقای تمدن معنوی و ادبیات عالم و دوام تمتع و التذاز ما از این همه  
 افکار عالی و سخنان زیبای گذشتگان از برکت قلم و هنر کتابت بوده  
 است بهیچ وجه راه اغراق و مبالغه نرفته ایم .

ای بسا مردم تیز هوش حکیم و هنرمندان بازوق و فاضل که از  
 صحبت و محاضرات و فضایل آنان لذت برده می شده اما چون قلمی  
 به روی کاغذ نگذاشته و از حاصل علم و هنر خود اثری برای مایادگار  
 ننهاده اند وجودشان برای اخلاف بی ثمر مانده ، نام و یادشان بتدریج  
 از میان رفته است . معمولاً هر ملت را از آن روز صاحب تاریخ  
 می شمارند و در مرحله تمدن وارد می دانند که به هنر خط و کتابت آشنا  
 شده و قدرت نوشتن سرگذشت ایام و تدوین احوال مادی و معنوی  
 خود را یافته باشد . اگر این گفته درست شمرده شود پس در مقایسه  
 مابین ملل متمدن ، باید مللی را در مرحله کمال و ترقی عالی تر و بلند  
 پایه تر دانست که از لحاظ آثار کتابی و نوشته بر سایر رهروان ، سبقت  
 قلم و قدم داشته باشند .

امروزه روزنامه و کتاب در حقیقت حکم غذای روحانی را برای مردم پیدا کرده است و همانطور که هیچکس بدون تناول مقداری خوردنی و آشامیدنی در روز زنده نمی ماند اگر به مغزو دماغ او نیز از راه خواندن و شنیدن مایه وقوتی سودمند و نشاط انگیز نرسد به حال پژمردگی و فرسودگی که نشانه سیر به طرف خمود و مرگ است می افتد و بتدریج از اداره دستگاه زندگانی باز می ماند .

در ممالک دموکرات و آزاد وظیفه اساسی و عمده ای که مطبوعات برعهده دارند دفاع از حقوق و آزادی عامه است در مقابل زمامداران و قدرتهایی که بخواهند این حقوق را پایمال و آن آزادی را محدود سازند ؛ و این البته وظیفه بسیار مقدسی است که باید در همه جای دنیا از طرف ارباب جراید و اصحاب مطبوعات رعایت شود . اما باید دانست که جراید و مطبوعات تنها به انجام دادن این وظیفه خطیر قیام نمی نمایند، بلکه پیش از این مرحله انجام دادن وظیفه مهمتر و سنگین تری را برای خود واجب شمرده اند که بدون آن دفاع از حقوق و آزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نمی افتد . این وظیفه مهم آشنا ساختن عامه است به همان حقوق و آزادیها که هر فرد مستحق تمتع و استفاده از آنهاست . اگر کسی نداند که در جامعه دارای چه حقوقی است و چگونه حق دارد که از انواع آزادی که مردم دیگر از آنها بهره ورند استفاده کند دفاع از آزادی و حقوق چنین شخص غافل و بی علاقه در مقابل طراران بیدار ، آهن سرد کوبیدن یا به گفته سعدی بمنزله آینه داری در محله کوران است .

از عرفی شیرازی :

صننگ فتنه

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار  
نیافتم که فروشند بخت در بازار  
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن  
که روزگار طیب است و عافیت بیمار  
زمانه مرد مصاف است و من ز ساده دلی  
کنم به جوشن تدبیر وهم دفع مضار  
ز منجیق فلک سنگ فتنه می بارد  
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار  
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم  
عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار  
اگر کرشمه و صلح کشد و گر غم هجر  
نه آفرین ز لبم بشنوند و نه ز بهار  
دل ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان  
دماغم از گله خالی چو خاطر م ز غبار  
گل حیات من از بس که هست پژمرده  
اجل نمی زند از ننگ بر سرم دستار  
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم  
که پیش روی ز الماس می کنم دیوار

برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست  
 کر آستین نَم اشکم بچیند از رخسار  
 کدام فتنه به شب سر نهاده بر بالین  
 که صبحدم نشد از خواب روی من بیدار؟

توضیحات:

منجنیق: آلتی که برای پرتاب کردن  
 سنگ و آتش و جز آن به قلاع  
 دشمن بکار می رفت .  
 چنار: گویند که چنار چون هزار سال  
 عمر کند در آتش خود بسوزد .  
 کرشمه: غزه ، عشوه ، ناز ، قبول  
 با نظر عاشقانه .  
 آبگینه: شیشه .

از کلیم:

فزل

بیری رسید و مستی طبع جوان گذشت  
 ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت  
 وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست  
 رو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت  
 طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی  
 یا همتی که از سر عالم توان گذشت  
 در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست  
 در بند نام ماند اگر از نشان گذشت

بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا  
 چشم از جهان چو بستی ازو می توان گذشت  
 بد نامی حیات دو روزی نبود بیش  
 آن هم کلیم با تو بگویم چسان گذشت  
 يك روز صرف بستن دل شد به این و آن  
 روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

چند بیت دیگر از همان شاعر:

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف  
 رشته بر قیمت از آمیزش گوهر نشود



ما از آغاز وز انجام جهان بیخبریم  
 اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است



از هنر ، حال خرابم ، نشد اصلاح پذیر  
 همچو ویرانه که از گنج خود آباد نشد .

از صائب:

سپل مشمر همت مردان با تدبیر را  
 کز کمال بال و پر پرواز بشد تیر را

دشمن خو نخوار را کوتاه به احسان دار دست  
 هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را  
 ریشه نخل که پنهان از جوان افزونتر است  
 بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را  
 می رسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون  
 زخم اول از نیام خود بود شمشیر را .

چند بیت دیگر از همان شاعر :

بلند همتی - بی نیازی - اعتماد به نفس

نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد  
 چنان از سینه خود می کند ایجاد آتش را .

\*\*\*

پیش خرمن دست کی چون خوشه چین داریم ما  
 تنگستی را نهان در آستین داریم ما .

\*\*\*

نقد هر طایفه ای در خور همت باشد  
 آسمان دامن پرسیم و زر مردان است .

\*\*\*

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست  
 انتظار خضر بردن ای دل فزانه چیست؟

\*\*\*

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش  
 خاکش به سر که زنده به نام پدر بود .

\*\*\*

به هیچ جا نرسد هر که همتش پست است  
 پر شکسته خس و خوار آشیانه شود .

\*\*\*

همیشه همسفر همت بلند خودیم  
 نداده ایم به دست کسی عمان هرگز .

\*\*\*

اگر صد بار بر خیزد همان بر خاک بنشیند  
 به بال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش .

در معانی دیگر از همان شاعر :

معیار دوستان دغل روز حاجت است  
 قرضی به رسم تجربه از دوستان طلب .

\*\*\*

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد  
 خواب در وقت سحرگاه گران می گردد .

\*\*\*

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر  
همیشه آتش سوزنده اشتها دارد .



درون خانه خود هر کسی شهنشاهی است  
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش .

از فیه مافیه مولوی :

بزرگترین دشمن ما نفس ما است

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ : « اَللَّيْلُ طَوِيْلٌ فَلَا تُقْصِرُهُ بِمَنَامِكَ  
وَ اَلنَّهَارُ مُضِيٌّ فَلَا تُكْذِرُهُ بِاْتَامِكَ » .

شب دراز است از برای راز گفتن و حاجات خواستن بی تشویش  
خلق و بی زحمت دوستان و دشمنان، خلوتی حاصل شده، و حق تعالی پرده  
فروکشیده ، تا عملها از ریا مصون و محروس باشد لله تعالی .  
و در شب تیره مرد ریایی از مخلص پیدا شود . در شب همه چیزها  
مستور شود و به روز رسوا گردد و اما مرد ریایی به شب رسوا شود گوید :  
چون کسی نمی بیند از بهر کی کنم . می گویندش که کسی می بیند  
ولیکن تو کسی نیستی تا کسی را بینی . آن کس می بیند که همه کسان  
در قبضه قدرت وی اند و به وقت درماندگی او را خوانند ، و به وقت خوف  
و نا ایمنی همه او را خوانند بسر ؛ و اعتماد دارند که می شنود و حاجت

ایشان روا خواهد کردن ، و پنهان پنهان صدقه می دهند از بهر دفع بلا  
را وصحت رنجوری را ؛ و اعتماد دارند که آن صدقه را قبول می کند .  
چون صحتشان داد و فراغت، از ایشان آن یقین باز رفت و خیال اندیشی  
باز آمد ؛ می گویند : خداوندا ، آن چه حالت بود که بصدق ما ترا  
می خواندیم در آن کنج زندان با هزار قل هو الله بی ملالت که حاجات  
روا کردی . اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم که اندرون  
زندان بودیم تا مارا از این زندان عالم ظلمانی بیرون آوری به عالم  
انبیاء که نورانی است بری . اکنون چرا مارا همان اخلاص، برون زندان  
و برون حالت درد نمی آید هزار خیال فرود می آید که عجب فایده  
کند یا نکند و تأثیر این خیال هزار کاهلی و ملالت بر می دهد . آن یقین  
خیال سوز کو ؟

خدای تعالی جواب می فرماید که : آنچه گفتم نفس حیوانی شما  
عدوست شما را و مرا که « لا تَتَّخِذُوا عَدُوِّيَ وَ عَدُوِّكُمْ اَوْلِيَاءَ »  
همواره این عدو را در زندان مجاهده دارید چون اودر زندان است و در  
بلاست و در رنج است اخلاص تو روی نماید و قوت گیرد . هزار بار  
آزمودی که از رنج و خوف ترا اخلاص پدید آمد چرا در بند راحت تن  
گشتی و در تیمار او مشغول شدی . سر رشته را فراموش مکنید و پیوسته  
نفس را بی مراد دارید تا به مراد ابدی برسید و از زندان تاریکی خلاصی  
یابید « وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ » .

توضیحات :

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَام ... : پیغمبر  
فرمود شبِ دراز است آن را  
به خواب خود کوتاه مکن، و روز  
روشن و نورانی است آن را با  
گناهان خود تیره و سیاه مگردان.  
سَلَوْتُ : آراش خاطر .  
لَا تَنْخَدُوا ... (سوره ممتحنه آیه ۱) :

دشمن من و دشمن خودتان را  
به دوستی بر مگزینید .  
وَنَهَى النَّفْسَ ... : (سوره نازعات  
آیه ۴۰ و ۴۱) و آن که نفس را  
(به سبب بیم از پروردگارش) از هوی  
و خواهش باز داشت بتحقیق بهشت  
جایگاه اوست .

از وحشی بافقی :

آغاز هفتوی شیرین و فرهاد

الهی سینه‌ای ده آتش افروز  
هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست  
دل بر شعله گردان سینه پر دود  
کرامت کن درونی درد پرورد  
به سوزی ده کلام را روایی  
دل را داغ عشقی بر جبین نه  
سخن کز سوز دل تابی ندارد  
دلی افسرده دارم سخت بی نور  
بده گرمی دل افسرده ام را  
در آن سینه دلی وان دل همه سوز  
دل افسرده غیر از آب و گل نیست  
زبانم کن به گفتن آتش آلود  
دلی در وی درون درد و برون درد  
کز آن گرمی کند آتش گدایی  
زبانم را بیانی آتشین ده  
چکدگر آب از آن آبی ندارد  
چراغی زو بغایت روشنی دور  
بر افروزان چراغ مرده ام را .

کتاب عشق :

بیا وحشی خموشی تا کی و چند  
ولی آنجا که باشد جای گفتار  
نوا پرداز ای مرغ نوا ساز  
تو اکنون بلبلی این بوستان را  
سرود طایران عشق سر کن  
تو دستان زن که باشد عالمی گوش  
کتاب عشق بر طاق بلند است  
فروگیر این کتاب از گوشه طاق  
ورق نوا ساز این دیرین قلم را  
چو مطرب نازکی خواهد در آهنگ  
قلم بردار و نوک خامه کن تیز  
نوا ی عشق را کن پرده ای ساز  
فلك هنگامه کن حرف وفا را  
محبت نامدای از خود برون آر  
نموداری ز عشق پاك بازان  
زبان جان گدازان آتشین است  
کسی کش آن زبان در آستین نیست  
حدیث عشق آتشبار باید  
خموشی گرچه به پیش خردمند  
خموشی آورد صد نقص در کار  
که مرغان کهن را رفت آواز  
صلای بوستان زن دوستان را  
نوا تعلیم مرغان سحر کن  
زبانها را سخن گردد فراموش  
ورای دست هر کوه پسند است  
که نگشودش کس و فرسودش اوراق  
ولی نازک تراشی ده قلم را  
زند مضراب نازک بر رگ چنگ  
به شیرین نغمه‌های رغبت انگیز  
که در طاق سپهرش پیچد آواز  
بر آر از چنگ ناهید این نوا را  
تو خوددانی ، نمی گویم که چون آر  
بیانش از زبان جان گدازان  
چو شمعش آتش اندر آستین است  
زبانش هست اما آتشین نیست  
زبان آتشین در کار باید .



## از تاریخ عالم آرای عباسی :

## پذیرایی از ایل جلالی به فرمان شاه عباسی کبیر

در سال ۱۰۱۶ هجری که مصادف با بیست و دومین سال سلطنت شاه عباس کبیر بود، گروهی از سران طایفه جلالی به سرکردگی محمد پاشا از مملکت عثمانی به ایران پناهنده شدند. شاه عباس اعتمادالدوله حاتم بیگ را مأمور پذیرایی آنان کرد. اعتمادالدوله به تبریز رفت و در آنجا پناهندگان را که متجاوز از ده هزار تن بودند مهمان کرد و هر یک را به فراخور مقام و رتبه و شأن خلعت لایق و شایسته داد. اسکندر بیگ منشی مؤلف تاریخ عالم آرا که در این سفر همراه اعتمادالدوله بود در مجلس مهمانی حضور داشت چگونگی این مهمانی و پذیرایی باشکوه را چنین شرح داده است:

رأی عالم آرا اقتضا کرد که یکی از کاردانان بساط قرب و منزلت را که به زیور عقلم و تدبیر آراسته و به حلیه تهور و سخاوت و شجاعت پیراسته باشد به استقبال آن طایفه فرستد که به نظر دور بین مشاهده احوال نموده در این سال در ولایت آذربایجان جهت لشکریان قشلاق تعیین نماید و محمد پاشا را با سرداران و خواص واعیان به اردوی ظفر نشان آورد. بعد از امعان نظر به حال هر یک از امرا و ارکان دولت و اعیان حضرت عالیجناب آصف منزلت اعتمادالدوله حاتم بیگ را که متصف به صفات مذکوره و جامع کمالات صوری و معنوی بود لایق و سزاوار دیده به این خدمت مأمور فرمودند و چون میهمان بودند موازی دوازده هزار تومان زر نقد و دوازده هزار رأس گوسفند و بیست هزار خروار غله به جهت مدد خرج آن جماعت سرانجام یافت

و طوامیر بیاض به مهر مهر آثار به معتمدالدوله آصف شان سپردند که در مهمان ضروریه ایشان آنچه رأی صائب آن دستور مکرم به مصلحت دولت قاهره اقتضا نماید احکام مطاعه در قلم آید و راقم حروف به جهت انجام این خدمت به مرافقت مأمور گردید...

بالجمله چون جناب صاحب اعظم به شهر آمدند روز دوم شرایط مردمی بظهور آورده به دیدن محمد پاشا و برادر طویل و قرا سعید و سایر سرداران رفته پرسشهای رسمی و تواضعات عادتی بظهور آمد. بعد از آن کاتبان آن جماعت را طلب نمودند که تفصیل اسامی جنود جلالی را در قلم آورند که فراخور حال مایحتاج سرانجام یابد. سوای پیش آمدگان، سیزده هزار و ششصد و پنجاه نفر به قلم آمد. لشکر کارآمدنی آن جماعت از پیاده و تفنگچی و سواران یراقدار بی زیاده و نقصان ده هزار بودند؛ بقیه خدمتگاران بودند.

عالیجناب دستوری طرح ضیافت انداخته، قرار دادند که یک روز مجلس عام منعقد ساخته کل آن طبقه را ضیافت نمایند و به سرداران و بلوک باشیان و آقایان و هر کس از هر طبقه اسم و رسمی داشته باشد خلعت دهند و بعد از انقضای مجلس عام، مجلس خاص ترتیب داده هر روز با فوجی از سرداران و اعیان صحبت دارند. نخست ضیافت عام در باغ جهانشاهی بوقوع پیوست. چند روز خوانسالاران به ترتیب اسباب ضیافت مشغول گشته تا موازی یک صد و بیست نفر باورچی و شربت دار به ترتیب اطعمه الوان و حلاوه و تنقلات و مرتیبات پرداختند و زیاده از آنچه در حوصله خیال گنجد و عامه آن خلق را وافی باشد مرتب ساختند؛ و در عرصه باغ مذکور یک میدان وار زمین را که محل

جلوس دو هزار کس بوده هموار کرده ، خیمه ها و سایبانهای بتکلف بر پای کرده فرشهای ملون گسترده . روز ششم ضیافت عام منعقد گشت و قرار یافت که سوای پاشا و سرداران و بلوک باشیان از هر يك صد نفر بیست نفر را خلعت دهند ، چنانچه از ده هزار کس دو هزار کس مخلم گردند . خلعت محمّد پاشا از قبای زربفت طلا باف و بالا پوش مخمل متیش و مخمل ساده و مندیل سراسر زر و چهار ذرعی طلا باف و جیقه مرصع و اسب اعلی و زین به مبلغ سی تومان سرانجام یافته بود ، خلعت برادر طویل به دستور پاشا بود اما قیمت آنها کمتر بود . قرا سعید و کرد حیدر و آغا جدن بیری و حسن کدخدا ، وکیل برادر طویل ، و سایر بلوک باشیان علی هذا القیاس هر يك فراخور مرتبه مخلم گردیدند . سایر جماعت را اعلی و اوسط و ادنی قرار داده ، اعلی را قباهای زربفت و دارایی باف و بالا پوشهای مخمل و مندیلهای الوان و بعضی را چهار ذرعی اضافه نمودند و اواسط را قباهای میلك و مطبق و نعل بند و خفتان مخمل و دستارهای سرزر ، و ادنی را قباهای قطنی و دارایی و دستار داده چنانچه در فوق ذکر شد ، تا دو هزار نفر خلعت پوشیده به مجلس ضیافت حاضر گشته هر يك در مکان مناسب قرار گرفتند ، سایر مردم جوق جوق و بلوک بلوک در حوالی و حواشی مجلس و خارج مجلس نشسته در هر گوشه باغ مجمعی و در هر تزهنگاه محفلی انعقاد یافت ، در این اثنا از سلاطین زاده های گرجی عطا بیک خان ولد منوچهر خان با چند نفر از کشیشان به عزم ملازمت اشرف آمده به شهر تبریز وارد شده بود . حسب التکلیف به مجلس ضیافت حاضر گشته به او و مردم

او نیز خلعت فاخر و خرجی راه و نزل و ساوری بر وجه لایق عطا فرمودند . شمه ای از خصوصیات مجلس آنکه : بعد از خوردن اقسام مکئیات و مغیّرات قهوه چیان پیاله های قهوه بگردش در آوردند و تا موازی سیصد عدد خوان نقل که چند عدد آن را به فنون غریبه نخل بندی کرده پیکر اقسام میوه های به شکر ریخته در آن تعبیه کرده بودند ، کشیده ، جلالیان نزلها برداشتند ، بعد از آن يك هزار ظرف حلویات که میان هر دو نفر يك ظرف باشد و میوه به دستور کشیده شد . خریزه و هندوانه و انگور و سایر میوه ها در برابر مجلس خرمن خرمن انبار کردند ، و مردمی که در خارج محفل بودند جوق جوق می آمدند و می بردند . بعد از اکل آنها شروع در کشیدن طعام شد يك هزار قاب طعام الوان با لوازم آن به مجلس آورده يك هزار قاب دیگر در خارج مجلس صرف شد . الحق عظیم مجلسی انعقاد یافت .

( نقل با مختصر تلخیص )

**توضیحات :**

- طوامیر :** ( جمع طومار ) فرمان و حکم .
- بیاض :** سفیدی .
- مطاعه :** اطاعت شده .
- قاهره :** چیره و مسلط .
- مراقت :** همراهی .
- جنود :** ( جمع جنده ) لشکر .
- آقاییان :** ( جمع آقا ) این کلمه ترکی منولی است و به بزرگان و رؤسا گفته می شده است .
- باورچی :** آشپز ، رئیس آشپزخانه شاهی .
- حلاوه :** شیرینی .
- مقام :** ( جمع مهم ) کارهای بزرگ .
- مقصود از طوامیر بیاض همان است که امروز سفیدمهر گفته می شود و آن عبارت است از نامه سفیدی که مهر و امضا شده باشد و به کسانی که مورد اعتماد هستند داده شود تا در موقع ضرورت و احتیاج هر چه خواهند در آن بنویسند .**

مندیل : دستار .  
 دارایی : نوعی پارچه .  
 خفتان : جامه‌ای که زیر زره می - پوشیده‌اند .  
 قطن : پنبه ، قطنی نوعی پارچه بوده است .  
 نزل : طعام و حاضری که پیش مهمان نهند .  
 ساوری : ( لغت ترکی ) پیشکش و تقدیمی خدمت و بندگی .  
 مخمل مقیش : مخمل آراسته به تارهای نقره که بهن شده باشد .  
 مملک : نوعی پارچه بوده است .  
 مطبق : نوعی پارچه بوده است .

از تاریخ روضة الصفا :

سؤال و جواب هشام بن عبدالملك با پیری

در شکارگاه و شرمندگی شدن او

روزی هشام در صحاری و بوادی به سیر مشغول بود که ناگاه دید غباری ساطع گشت . ملازمان را به توقف امر فرمود و خویشتن با يك غلام به آن جانب روان شد ، و گرد شکافته کاروانی را مشاهده نمود که روغن زیت و هر گونه متاع در بار داشتند و به آن جماعت به چشم حقارت نظر کرده از این معنی نیندیشید که :

خاکساران جهان را بحقارت منگر  
 تو چه دانی که در این گرد سواری باشد  
 در اثنا چشم هشام بر پیری افتاد که به حسن منظر از سایر قافله امتیاز داشت و از آن پیر پرسید که : « تو از کجایی و مولد و مسقط الرأس تو در کجاست و کدامین سرزمین است ؟ » پیر جواب داد که : « مولد و منشأ من شهر کوفه است و ترا به این چه کار است ؟ !

زیرا که اگر من از قبیله عزیزترین عرب باشم نفعی به تو عاید نگرود و اگر از قوم ذلیلترین آن جماعت باشم ترا ضرری نرسد و از امری که ترا منفعتی و مضرتی نیست چه می‌پرسی ؟»

هشام گفت : «از این سخن مرا معلوم شد که ترا حیا مانع می‌آید که مرا از حقیقت حال خویش آگاه کنی .» و چون هشام احول و کریه منظر بود پیر در خنده شده ، گفت : «من از زشتی صورت و کراهت هیئت ، قلت حسب و دنائت نسب ترا دانستم ، اگر از تعریف خویش چاره‌ای نباشد بدان که من از فلان قبیله‌ام و از اقربای من فلان و فلان مردمند .» هشام گفت : «ناپسندیده نسبی که تو داری ، و بر آن کس که از قبیله و عشیرت تو نباشد شکرها واجب است » پیر گفت : «با وجود این طلعت زیبا و چشم شهبلاکه تو داری جای آن دارد که عیب مردم کنی ! باری تو بگویی که از کدام قومی و حسب و نسب تو چیست؟» هشام گفت : «من مردی‌ام از قریش .» پیر گفت : «قریش قبیله بزرگ است و در آن قبیله اکابر و اصاغر و اعالی و ادانی می‌باشند تو از کدام بطنی و چه هنر داری؟» هشام گفت : «من یکی از اعیان بنی امیه‌ام که هیچکس در شرف و بزرگواری با ایشان برابری نتواند کرد و هیچ آفریده‌ای از آن طایفه انتقام نتواند کشید.»

پیر : «این سخن بشنید خنده‌ای به قهقهه زده گفت : «مرحبا بك يا انا... أمه! تا غایت پاکی نسب خود را پوشیده داشتی و مرا به نسبت خود در غلط انداختی ؛ نیکو کردی که این سخن گفتی و گرد این اندیشه از دل رفتی ، الحق نکو نسبی و گزیده تباری و ستوده

خاندانی داری! شرمت باد از این نسب، مگر نشنیده‌ای که بنی‌امیه در ایام جاهلیت ربا می‌خوردند و چون مسلمان شدند دست به حقوق خاندان نبوت (ص) دراز کردند، و رئیس شما در اوان پیشین خمّاری بود و حالا جباری است؟! به گواهی سید المرسلین (ص)، شما از اهل دوزخید، مردان شما از عار نسب پدیدار نتوانند شد، و زنان شما از خبث طینت سر خویش بالا نتوانند کرد. ابوسفیان که در ایام جاهلیت هم خمّار بود، چند نوبت لشکر به جنگ مصطفی (ص) کشید؛ و معاویه که رأس و رئیس و پیشوای شماست با این عم و وصی مصطفی (ص) حرب نمود و چون دولت وی به آخر رسید پسر خویش یزید را ولیعهد ساخت تا سنن سنیه مصطفی (ص) را برانداخت و به جای هر سنتی بدعتی نهاد و او را در اراقت دماء دلیر و مرخص گردانید؛ و عبدالملک مروان که فاضل‌ترین یاران و عادل‌ترین امیران او حجّاج ملعون بود بزرگترین شماست، و جماعتی بدکاران و غداران که اولاد پیغمبر (ص) را کشتند و منجنیق نهاده‌سنگ به جانب خانه کعبه انداختند از جمله اعوان و انصار شما بودند. اول شما بدکار و اوسط شما طرّار و آخر شما مکّار و شریف شما خمّار و وضع شما غدار است.»

چون پیر از تقریر این کلمات فارغ گشت هشام حیران مانده ندانست که در جواب چه گوید، مغموم و مهموم عنان عزیمت به جانب سپاه منعطف گردانیده با غلام خود گفت: «دیدم که از این پیر بر ما چه رسید؟ هیچ از کلمات او یاد گرفتی که توانی گفت؟» غلام گفت:

«به خدا سوگند که من از کلمات او مدهوش و متحیر شدم بنوعی که نام خود را فراموش کرده بودم و از آن مهملات حرفی یاد نتوانستم گرفت، زهی کافر پیرکی و فصیح شیخکی و قبیح مردکی که آن بود!» هشام گفت که: «اگر به‌خلاف این می‌گفتی گردنت را می‌زدم. زینهار که اگر بر خاطر تو چیزی از آن سخنان مانده باشد با کسی نگویی که در عرصه تلف آبی.» و چون هشام به ملازمان پیوست گفت که: «پیری به این شکل و هیئت در فلان موضع است او را نزد من آورید.» آن جماعت در آن صحرا و بیابان به جستجوی او اشتغال نموده او را نیافتند چه بعد از مراجعت هشام بر ضمیر پیرگذشت که آن سوار حاکم ایّام است و به طلب وی کسان خواهد فرستاد؛ لاجرم به تعجیل تمام روی به راهی آورد که طریق آمد و شد هیچیک از خواص و عوام نبود؛ و هشام پیوسته در آن اندیشه می‌بود که آن شخص را بیچنگ آورد و همیشه تأسّف و تحسّر می‌خورد که چرا آن روز در گرفتن او تأخیر و تسويف جایز داشت.

غلام هشام گوید که: «من کلمات آن پیر را من اولها إلى آخرها بر خاطر داشتم، بنا بر مصلحت وقت پیش‌هشام انکار کردم و تا او درقید حیات بود اظهار اسرار نکردم.»

(نقل با مختصر تلخیص)

**توضیحات:**

**بَوَادِي:** (جمع بادیه) صحرا و دشت. **مَسْقَطُ الرَّأْس:** زادگاه.  
**سَاطِع:** روشن و آشکارا. **مَوْلِد:** زادگاه.

أحول : لوج .

أعالي : (جمع اعلی) بلند مرتبه .

ادانی : (جمع ادنی) فرو مرتبه .

مرحباً بك يا اخا بنی امیه : آفرین  
بر تو ای برادر اموی .

خَمَار : میفروش و میخوار .

سُنن : (جمع سنن) طریقه و روش

از ملك الشعرای بهار :

گلید فضل

پسندیده .

سَنِيه : روشن .

اراقَت دِماء : ریختن خونها .

تَحَسَّر : حسرت و افسوس خوردن .

تَسْوِيف : کاری را بتأخیر انداختن و

امروز و فردا کردن .

درخت شکوفه ده انگشت خویش  
سید ابر توفنده کز جیش دی  
بر آن شد که آید به یغمای باغ  
بر آمد خروشنده از کوهسار  
که ناگاه باد صبا در رسید  
بنالید از آن درد ابر سیاه  
تو گفتی سیه بنده ای کرده جرم  
بیارد ز مژگان سرشک آنچنان  
که از خشم دندان نماید همی



فرا پیش کرد و ربود آن عطا  
جدا مانده در کوه جفت عنا  
بتاراجد آن ایزدی حله‌ها  
بپیچید از خشم چون ازدها  
زدش چند سیلی همی بر قفا  
شد آفاق از ناله اش پر صدا  
دهد خواجه اکنون مراورا جزا  
کز آن ترشود باغ و صحن سرا  
بتابد ز دندانش نور و ضیا

بیالذ چمن ز آن خروش و غریو  
چو من نیکخواهی کم آید بدست  
نروینده اندر دلش بیخ آرز  
وطنخواه و بیدار و با تجربت  
برون ز اختصاصی که دارم به شعر  
چه غم گر بسیرم به کام حسود  
به نیک و بد کار ما پی برند  
مرا عیب کردند در سبک نظم  
همم عیب کردند در کار نثر  
ندانند کان باستانی سخن  
زبان را نگه دارد از انحطاط  
ولی نثر پیشین چنان ابر است

بخندد سمن ز آن فغان و بکا ...  
سخن گستر و ثابت و با وفا  
نخشکیده در چشمش آب حیا  
نویسنده و ناطق و پارسا  
بیستم ز هر علم طرفی جدا  
که ماند پس از من ز من شعرها  
پس از ما چو خوانند اشعار ما  
که این باستانی سخن تا کجا  
که این شیوه تازه باری چرا  
کلیدی است در فضل هشکل گشا  
سخن را نگه دارد از انحنا  
که مقصود را کرد نتوان ادا

دگر باره خیاط باد صبا  
بسی حله آورد و بیرید و دوخت  
یکی را به بر ارغوانی سلب  
ز اصحاب بستان که یکسر بدند  
به دست یکی بست زیبا نگار  
بیاراست بر پیکر سرو بن  
بر افگند بر دوش بید نگون  
بسی ساخت بازبچه و پخش کرد  
به دست یکی پیکری خوب چهر  
یکی بسته شکلی به رخ بلعجب  
یکی را به بر طرفه ای مشک بیز  
پس آنکه بسی عقد گوهر ز هم

بر اندام گل دوخت رنگین قبا  
به نوروز ، خیاط باد صبا  
یکی را به تن خسروانی قبا  
برهنه تن و مفلس و بینوا  
به پای یکی بست رنگین حنا  
یکی سبز کسوت ز سر تا به پا  
ز پیروزه دراعه ای پر بها  
به اطفال باغ از گل و از گیا  
به چنگ یکی لعبتی خوش لقا  
یکی هشته تاجی به سرخوش نما  
یکی را به کف حقه ای عطریا  
گسبت و پراکندشان بر هوا

همان نظم خاص است و نثر است عام  
ولی نثر را گر ندانند خلق  
به نثر اعتنایی نبوده است پیش  
بود سخت بنیان نظم دری  
بجز چند دفتر ز پیشینیان  
نشان ده اگر هست نثری تمام  
از ایرا به نثر نوین تا ختم  
گر این طرز تحریر بودی گزاف  
نکردی بد هر مغز چون ملأ اثر  
هر آن چیز کان را پسندند خلق  
دریغا که خیره است چشم حسود  
گرت صد هنر باشد و عیب یک

### توضیحات :

بیدنگون : بید مجنون .  
سلب : جامه .  
بینوا : بی برگ .  
مفلس : بی چیز و نادار .  
کسوت : پوشش و لباس .  
دراعه : نوعی از جامه مشایخ ، فوطه  
که بردوش اندازند .  
لعبت : بازیچه ، عروک .  
عقد : گردن بند ، رشته گوهر .  
خواجه : ارباب و آقا .  
انحنا : کجی و خمیدگی .  
گزاراف : بیهوده .  
مرحبا : آفرین و احسنت (در فارسی) .  
مل : شراب .  
دغا : مکر و حيله .

از تاریخ جهاننگشای جویینی :

### چنگیز در بخارا

... و روز دیگر را که صحرا از عکس خورشید طشتی نمود پر  
از خون، دروازه بگشادند و درِ نفار و مکاوحت بر بستند و ائمه و معارف  
شهر بخارا به نزدیک چنگیز خان رفتند و چنگیز خان بمطالعه حصار و  
شهر در اندرون آمد و در مسجد جامع راند و در پیش مقصوره بایستاد و  
پسر او تولی پیاده شد و بر بالای منبر برآمد .

چنگیز خان پرسید که سرای سلطان است ؟ گفتند خانه یزدان  
است . او نیز از اسب فرو آمد و بر دو سه پایه منبر برآمد و فرمود که  
صحرا از علف خالی است ، اسبان را شکم پر کنند . انبارها که در شهر  
بود گشاده کردند و غله می کشیدند و صنایق مصاحف بد میان صحن  
مسجد می آوردند و مصاحف را در دست و پای می انداخت و صندوقها  
را آخر اسبان می ساخت و کاسات نبید پیایی کرده و مقننات شهری را  
حاضر آورده تا سماع و رقص می کردند و مغولان بر اصول غنای خویش  
آوازه ها بر کشیده و ائمه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر بر  
طوبله آخر سالاران به محافظت ستوران قیام نموده و امتثال حکم آن  
قوم را التزام کرده .

بعد از یک دو ساعت چنگیز خان بر عزیمت مراجعت بآبارگاه  
برخاست و جماعتی که در آنجا بودند روان می شدند و اوراق قرآن در  
میان قاذورات لگد کوب اقدام و قوایم گشته .

چون از شهر بیرون آمد به مصلاهی عید رفت و به منبر برآمد و عامه شهر را حاضر کرده بودند، فرمود که از این جماعت توانگران کدامند؟ دو بیست و هشتاد کس را تعیین کردند صد و نود شهری و باقی غریبان. نود کس از تجار که از اقطار آنجا بودند به نزدیک او آوردند.

خطبه سخن بعد از تقریر خلاف و غدر سلطان چنانکه مشبع ذکر است در آن آغاز نهاد که ای قوم بدانید که شما گناههای بزرگ کرده اید و این گناههای بزرگ بزرگان شما کرده اند. از من بپرسید که این سخن به چه دلیل می گویم؛ سبب آنکه من عذاب خدایم اگر شما گناههای بزرگ نکردی، خدای چون من عذاب را بدسر شما نفرستادی. و چون از این نمط فارغ شد، الحاق خطبه بدین نصیحت بود که: اکنون مالهایی که بر روی زمین است تقریر آن حاجت نیست آنچه در جوف زمین است بگویند. بعد از آن پرسید که امانا و معتمدان شما کیستند؟ هر کس متعلقان خود را بگفتند به اسم. با هر کس مغولی و یزکی تعیین کرد تا کسی از لشکریان، ایشان را تعرضی نرساند و از روی بیحرمتی و اذلال بدیشان تعلق نمی ساختند و مطالبت مال از معتمدان آن قوم می رفت و آنچه می دادند به زیادتی مسئله و تکلیف مالا یطاق مؤاخذه نمی کردند؛ و هر روز وقت طلوع نیز اعظم موگلان جماعت بزرگان را به درگاه خان عالم آوردندی.

چنگیز خان فرموده بود تا لشکریان سلطان را از اندرون شهر و حصار برانند. چون آن کار به دست شهریان متعذر بود و آن جماعت از ترس جان آنچه ممکن بود از محاربه و قتال و شیخون بجای

می آوردند، فرمود تا آتش در محلات انداختند و چون بنای خانه های شهر تمامت از چوب بود بیشتر از شهر به چند روز سوخته شد مگر مسجد جامع و بعضی از سربها که عمارت آن از خشت پخته بود و مردمان بخارا را به جنگ حصار راندند و از جانبین تنوره جنگ بتفسید؛ از بیرون منجیقها راست کردند و کمانها را خم دادند و سنگ و تیر بران شد و روزها بر این جملت مکاوت کردند و حصاریان حمله ها بیرون می آوردند و بتخصیص کوك خان که به مردی گوی از شیران نر ر بوده بود مبارزتها می کرد و در هر حمله ای چند کس می انداخت و تنها لشکر بسیار را باز می راند تا عاقبت کار به اضطرار رسید و پای از دست اختیار بگذشت و آن جماعت به نزدیک خالق و خلائق معذور شدند و خندق به حیوانات و جمادات انباشته شد و به مردان حشری و بخاری افراشته، فسیل باز گرفتند و در قلعه آتش در زدند و خانان و قواد و اعیان که اعیان زمان و افراد سلطان بودند و از عزت پای بر سر فلک می نهادند دستگیر مدلت گشتند و در دریای فنا غرق شدند.

الدَّهْرُ يَلْعَبُ بِالْوَرَى      لَعِبَ الصَّوَالِجِ بِالْكَرَةِ  
أَوْ لَعِبَ رِيحِ عَاصِفٍ      فَأَعْلَمَ بِكَفِّ مِنْ ذَرَةِ  
الدَّهْرِ قَنَاصٍ وَ مَا أَلَا      إِنْسَانٍ إِلَّا قَنْبَرَةَ

و از قنقلیان از مردینه به بالای تازیانه زنده نگذاشتند و زیادت از سی هزار آدمی در شمار آمد که کشته بودند و صفار اولاد و اولاد کبار و زنان چون سرو آزاد آن قوم برده کردند و چون شهر و قلعه از طغعات

پاك شد و ديوارها و فضيل خاك گشت تمامت اهالی شهر را از مرد و زن و قبیح و حسن به صحرای نمازگاه راندند، ایشان را بجان ببخشید . جوانان و کهول را که اهلیت آن داشتند به حشر سمرقند نامزد کردند و از آنجا متوجه سمرقند شد و ارباب بخارا سبب خرابی بنات النعش- وار متفرق گشتند و به دیهها رفتند و عرصه آن حکم قاعاً صَفْصَفاً گرفت و یکی از بخارا پس از واقعه گریخته بود و به خراسان آمده حال بخارا از او پرسیدند گفت : «آمدند و کردند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند» و جماعت زیرکان که این تقریر شنیدند اتفاق کردند که در پارسی موجزتر از این سخن نتواند بود و هرچه در این جزو مسطور گشت خلاصه و ذنابه این دو سه کلمه است که این شخص تقریر کرده است .

توضیحات :

**مطالعه :** در اینجا به معنی تماشا و دیدن است .  
**نقار :** نفرت و پراکندگی .  
**مکاوحت :** دشمنی .  
**صنادیق :** صندوقها .  
**مصاحف :** (جمع مصحف) قرآنها .  
**در دست و پای می انداخت ... :** معطوف است به می آوردند همچنین است می ساخت .  
**کاسات :** کاسها و قدحها .  
**نمید :** شراب که از خرما و جو و جز آن سازند .  
**مغنی :** آوازخوان .  
**قاذورات :** کثافات و پلیدیها .  
**قوایم :** (جمع قائمه) پایهها . و در اینجا منظور باهای چهارپایان است .  
**مصلی :** نمازگاه .  
**مشبع :** سیر کننده و کامل و مستوفی و کافی .

**نکردتی :** نمی کردی .  
**یزك :** محافظ لشکر و مقدمه لشکر ، قراول .  
**مثله :** گوش و بینی بریدن و عقوبت کردن و همچنین به معنی گوش و بینی بریده و عقوبت شده است .  
**متعذر :** دشوار .  
**تفسیدن :** بر آتش سرخ شدن .  
**فصیل :** دیوار قلمه .  
**قواد :** (جمع قائد) فرماندهان ، پیشوایان .  
**الدهر یلعب بالوری :** معنی شعر این است : روزگار با مردم بازی می کند بازی کردن چوگان با گوی یا مانند بازی باد سخت که گرد را به هر طرف می افشاند روزگار صیاد است و انسان جز چکاوکی در دست صیاد نیست .  
**قنقل :** نام قبیله ترکی .  
**مردینه :** جنس مرد و نر .  
**طغات :** (جمع طاغی) ظالمان و سرکشان ، طغیان کنندگان .  
**قبیح و حسن :** زشت و زیبا .  
**صحرای نمازگاه :** مصلی .  
**کهول :** (جمع کهل) مردی که سن او بین سی و پنجاه و پنجاه باشد .  
**حشر :** گروه و انبوه جمعیت و افراد غیر نظامی و چریک که در جنگها از وجودشان استفاده می شود .  
**قاعاً صَفْصَفاً :** زمین مستوی و هموار .  
**بنات النعش :** هفت ستاره است در سمت قطب شمالی که آن را به فارسی هفت اورنگ می گویند .  
**ذنابه :** پرو و دنباله .  
**سلطان :** مراد از سلطان که در این قطعه چند جا دیده می شود محمد خوارزمشاه است .

از فتحعلی خان صبا :

در مدح لطفعلی خان زند

جانب بندر بوشهر شوای پیک شمال  
 به بر شاه فریدون فر خورشید خصال

۱ - فتحعلی خان متخلص به صبا و ملقب به ملک الشعرا از شعرای بزرگ





خسرو مملکستان لطفعلی خان که بود  
 باورش لطف علی ، یار خدای متعال  
 بعد تقبیل حریم حرمش خون بگری  
 بعد تعطیر غبار قدمش زار بنال  
 عرضه ده از من مسکین مشوش خاطر  
 عرضه ده از من غمگین پریشان احوال

→  
 اواخر دوره زندیه و اوایل عهد قاجاریه و از قصیده سرایان نامی و از بازگرداندگان شعر به سبک شعرای قدیم است . وفات در ۱۲۳۸ هجری .  
 ۲ - لطفعلی خان پسر جعفر خان و برادرزاده کریم خان زند است . این شاهزاده جوان و دلیری که در رشادت و دلاوری کم نظیر بود آخر پادشاهان زندیه است . هنگامی که پدرش در شیراز به دست چندتن از زندانیان کشته شد وی در لارستان بود ، پس از شنیدن حادثه پدر به طرف بندر بوشهر فرار کرد و از آنجا با سپاهی به طرف شیراز روانه شد و شیراز را بتصرف درآورد . وی از سال ۱۲۰۳ تا ۱۲۰۹ ه.ق. با آقا محمدخان قاجار و مدعیان دیگر جنگید و به واسطه خیانت وزیرش حاجی ابراهیم کلانتر شیرازی که همه گونه مورد انعام و لطف او و حتی مفتخر به خطاب پدری شده بود از آقا محمدخان شکست خورد و ناچار به کرمان رفت و در آنجا به واسطه خیانت یکی از سران سپاه خود به دست سپاهیان آقا محمدخان افتاد و به وضع فجیعی بقتل رسید .  
 فتحعلی خان صبا که یکی از شعرای تربیت شده خاندان زند است ، در این قصیده لامیه تأثرات درونی خود را بیان کرده و شاهزاده شجاع را که در بندر بوشهر بوده تحریض و ترغیب به آمدن به شیراز و کشتن انتقام از قاتلان پدر کرده است . این قصیده از جمله قصایدی است که بطور قطع در مدح لطفعلی خان زند ساخته شده و اگر در بعض نسخ به نام فتحعلی شاه دیده شود قطعاً تحریف است زیرا که شاعر در این قصیده اشاره به وقایعی می کند که مربوط به لطفعلی خان است نه فتحعلی شاه .

کای شهنشاه جهان داور دارا رایت  
 ای جهاندار جوان رستم سهراب دوال  
 ای خداوند سیاوش و فریدون فر  
 وی عدوبند تهمتن تن جمشید جلال  
 ای سکندر در دریا دل پاکیزه سیر  
 وی فریدون فر فرخ رخ فرخنده فعال  
 چون رخت دوحه اقبال نیاورد ثمر  
 چون قدت روضه اجلال نپرورد نپال  
 ای فلک جاه که گردون ز پی چاکریت  
 کرده در گوش یکی حلقه زرین ز هلال  
 هیچ دانی که چسان رفت و چسان می گذرد  
 بر خلائق ز جفای فلک کینه سگال  
 ناصر دین عرب بود گرامی پدرت  
 کش نبودی به صناید عجم شبه و همال  
 آن که از ماهجه رایت مده فرسایش  
 یافتی مهر فروزان به فلک استظلال  
 آن که از پاس وی از صعوه گذشتی شاهین  
 آن که از بیم وی از گور رمیدی زیبال  
 برز برزو به گه حمله شکستی از گرز  
 دست دستان به گه معرکه بستی به دوال

بود در درگه او خاک نشینی فغفور  
 بود در حضرت او ناصیه سایی چپپال  
 ستمی رفت براو ازکس واز ناکس چند  
 که به نامردی و شومی به جهانند مثال  
 آن سری کش به فلك سود کله گوشه قدر  
 بی تن از غدر فلك گشت بخواری پامال  
 تا زمانه تن آن شاه نهان کرد به خاک  
 به جهان خاک سیه ریخت ز نیلی غربال  
 آن که می بود به صد خواری و ذلت شب و روز  
 آن که می زیست به صد شادی و عزت مه و سال  
 شب و روزش رود اکنون همه در عیش و طرب  
 مه و سالش رود اکنون همه در رنج و ملال  
 آن که همواره به هر مصطبه بودی رقص  
 آن که پیوسته به هر میکده بودی قوال  
 این زمان جای گزیده است بر اورنگ تکین  
 این زمان پای نهاده است به ایوانینال  
 از جفا تاجوران را همه در گردن غل  
 از ستم پردگیان را همه بر پای شکال  
 غوریان را همه بر فرق مکمل دیهیم  
 لولیان را همه در ساق مرصع خلخال

سروران را همه بردند به غارت ثروت  
 بندگان را همه دادند به عزت اموال  
 بر رعیت شده سالار ، خسیسی مختل  
 بر سپاهی شده سردار ، خبیثی محتال  
 طبل دولت بنوازند به نامش اکنون  
 آن که می بود شب و روز ندیم طبال  
 همه از تیغ جفا کشته بزاری آبا  
 همه در رنج و عنا مانده بخواری اطفال  
 شب و روزند همه موی کُنان مویبه کُنان  
 در زوایای محن پرده نشینان حجال  
 گام بر منبر احمد زده اکنون بوجهل  
 تکیه بر مسند مهدی زده اینک دجال  
 دیو بر تخت سلیمان و سلیمان در بند  
 گرگ در جایگه یوسف و یوسف به شگال  
 اختر طالع دونان همه در برج شرف  
 کوکب بخت بزرگان همه در تیه وبال  
 مانده در بند گران پردگیان اشراف  
 خفته در مهد امان روسیان ارذال  
 ✧✧✧  
 خسروا تا که بود سیر مه و مهر به چرخ  
 نبود نیز اقبال ترا بیم زوال

هست لازم به پسر خواستن کین پدر  
 خاصه بر چون تو پسر ، ای شه فرخنده خصال  
 تویی آن خسرو پیروز کت از آتش تیغ  
 شده در نایژه خصم گره آب زلال  
 وقت آن است که از بخت شوی مستظهر  
 وقت آن است که بر رزم کنی استعجال  
 نبود جای درنگ ای ملک کشور گیر  
 نبود وقت فرار ای شه نیکو احوال  
 آن سیه کاسه که پاهشته به ایوان اکنون  
 آن ستم پیشه که بنشسته بر اورنگ الحال  
 بودیش سینه‌ای از سهم تو نالان چون نی  
 بودیش پیکری از بیم تو لرزان چون نال  
 خلق این خطه به راحت همه جانبازانند  
 ز صغیر و ز کبیر و ز نسا و ز رجال  
 از تورزم وز حسودان همه بسپردن جان  
 از تو عزم وز بزرگان همه افشاندن مال  
 ✽✽✽  
 روز ناورد که در عرصه میدان گردان  
 اندر آرند به کین گردن گردون به دوال  
 رمح رامح بر بایند سواران به رامح  
 فرق فرقد بسپارند ستوران به نعال

رعشه از سهم در افتد به نهنگان بحار  
 لرزه از بیم در آید به پلنگان جبال  
 پای در ساحت ناورد گذارد آفات  
 دست بر غارت ارواح گشاید آجال  
 چرخ را صیحه اسبان به لب آرد افغان  
 خاک را نعره گردان به تن آرد زلال  
 بشته‌ها گردد از کشته عیان میلامیل  
 جامها گردد از زهر اجل مالامال  
 هم تلال از سم خارا کن اسبان چو وهاد  
 هم وهاد از تن بی تارک گردان چو تلال



چون در آن روز قیامت اثر شور انگیز  
 که رسد فتنه و آشوب به سرحد کمال  
 در صف معرکه از جای برانگیزی رخس  
 فتح نصرت زمین ، دولت و شوکت زشمال  
 بشکند گرز تو بر تارک گردان مغفر  
 بر درد تیغ تو در پیکر مردان سربال  
 آن رسد از توبه شاهان که زشاهین به حمام  
 آن رود از توبه شیران که ز شیران به غزال  
 افعی رمح تو هر جای که بفرزد سر  
 کرکس تیر تو هر سوی که بگشاید بال

خوابگاهش نبود جز به صدور گردان

آشپاشش نبود جز به قلوب ابطال

گفتمی پیل ترا وقت نبرد است نظیر

گفتمی شیر ترا گاه جدال است همنال

پیل را بودی اگر دشنه و صارم دندان

شیر را بودی اگر خنجر و زوین چنگال

شکرلله که از شش جهت روی آورد

نصر و فتح و ظفر و دولت و بخت و اقبال

چون به هر حمله تویی غالب و دشمن مغلوب

برخود و بخت خود ای شاه جوان بخت بیال

هان «صبا» چند سرایی سخن از نادانی

در مدیحی که در آن منطق دانا شد لال

دم فروکش ز ثنای ملک کیوان قدر

کف بر آور به دعای شه گردون اجلال

تا به عالم رسد از گردش اجرام اثر

تا به گیتی فتد از گنبد افلاک ظلال

اثر مرحمت باد به عالم شب و روز

سایه سلطنت باد به گیتی مه و سال

همه اقطاع جهان باد از آن آسوده

همه اقطار زمین باد از این فارغ بال

### توضیحات :

**خِصَال** : (جمع خَصَلت) مطلق خوی

وصفت ؛ ولی بیشتر به معنی خوی

وصفت پسندیده استعمال می شود ،

استعمال خصایل به جای خصال غلط

معروف است .

**دِوَال** : تسمه چرمین، چرم و پوست .

**سِیْر** : (جمع سیرت) روش .

**رِوضَه** : باغ بزرگ .

**دِوَحَه** : درخت بزرگ .

**ماهچَه** : گویی که از طلا یا نقره یا

فلز دیگری به شکل ماه می ساخته

و بر سر علم نصب می کرده اند .

**استِظلال** : سایه گرفتن .

**صَعُوَه** : پرندهای که از گنجشک

کوچکتر است .

**زِیْبَال** : اسب و استروهر حیوان تندرو .

**مِصْطَبَه** : سکو و جایی که اندکی

از زمین بلندتر باشد و در اینجا

به معنی قهوه خانه است .

**فِغْفُور** : مرکب از کلمه : فغ : خدا و

پور : پسر ، عنوان پادشاهان چین

در نزد ایرانیان بوده است .

**چِیْمِیَال** (سانسکریت) : عنوان پادشاهان

هند بوده است .

**قَوَال** : خواننده .

**یَنْبَال** : لقب پادشاهان ترك .

**شِکَال** : ریسمانی که بردست اسب و استر

چموش می بندند و آن را به فارسی

چدار می گویند .

**غُورِیَان** : مردمان منسوب به غور و

آن ولایتی است کوهستانی میان

هرات و غزنه .

**لُویَان** : رامشگران و رقاصان .

**مُخْتَلِ و مُحْتَمَل** : هر دو معنی اسم فاعلی

دارد و به معنی اخلال کننده و

حیله گر است .

**آبَا** : جمع اب (پدر) و اصل آن آباء

عربی است که تلفظ همزه آخر آن

در فارسی حذف می شود .

**فِرْقَد** : نام ستاره ای است در صورت

دب اصغر از ستارگان قطبی، و

چون دو ستاره قرینه هم واقع

شده اند آن را فرقدان و فرقدین هم

می گویند .

**حِجَال** : جمع حجله به فتح اول و دوم،

و آن خانه ای است که برای عروس

آماده می کنند .

**شِکَال** : شکاف و سوراخ عمیقی که در

زمین به هم می رسد و در اینجا مقصود

چاه است .

**تِیَه** : بیابان بی آب و علفی که موجب

سرگردانی و گمراهی می شود .

**وَبَال** : سختی و بد فرجامی .

**آرذال** : (جمع رذل) فرومایه و پست .  
**نایژه** : گلو .  
**سیه کاسه** : کنایه از مردم ممسک و بخیل .  
**رُمج** : نیزه ، جمع آن رماح .  
**رامح** : نام یکی از دو ستاره سماک است که یکی را رامح ( نیزه دار ) و دیگری را اعزل ( بی سلاح ) گویند .  
**سهام** : ترس و هیبت و بیم و در عربی به معنی تیر پیکاندار است .  
**ناورد و آورد** : هر دو به معنی پیکار و

از بوستان سعدی «باب سوم» :

### پروانه و شمع

شبی یاد دارم که چشمم نخفت  
 که من عاشقم گر بسوزم رواست  
 بگفت ای هوادار مسکین من  
 چو شیرینی از من به در می رود  
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد  
 که ای مدعی عشق کار تو نیست  
 تو بگریزی از پیش يك شعله خام  
 ترا آتش عشق اگر پر بسوخت  
 زرفته ز شب همچنان بهره ای  
 همی گفت و می رفت دودش بدسر  
 شنیدم که پروانه با شمع گفت  
 ترا گریه و سوز باری چراست ؟  
 برفت انگبین یار شیرین من  
 چو فرهادم آتش به سر می رود  
 فرو می دويدش به رخسار زرد  
 که نه صبرداری نه یارای ایست  
 من استاده ام تا بسوزم تمام  
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت  
 که ناگه بکشتش پر بچه پره ای  
 که این است پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن  
 فدایی ندارد ز مقصود چنگ  
 به کشتن فرج یابی از سوختن  
 وگر بر سرش تیر بارند و سنگ  
 به دریا مرو گفتمت زینهار  
 وگر می روی تن به طوفان سپار  
 از ادیب الممالک فراهانی :

### بهار

بگشود باغبان در فردوس در چمن  
 باد صبا شقایق و گل را همی فشاند  
 کردند بلبلان همه در باغ انجمن  
 گه مشک سوده گاه زر خرده در دهن  
 آفندی به فرودین سوی بستان سپیده دم  
 بگشود چین و پرده به يك سو فگند باد  
 بر شاخ ترش کوفه بادام در کشید  
 گل های رنگ رنگ بر آن برگ های سبز  
 بسته رده به باغ درختان زهر کنار  
 در جوی سنگریزه تو گویی کند نثار  
 دیبای سرخ در بر گلنار وارغوان  
 ناژو گرفته نیزه به کف چون سپند یار  
 اخگر فشاند برق که هر بام بامداد  
 سلطان فرودین پی تاراج ملک دی  
 تو ضیحات :

**نافه** : کیسه ای است مشکین در زیر پوست شکم آهوی ختا که مشک در آن قرار دارد .  
**رده** : صف .  
**دیبهیم** : به معنی تاج و تخت هر دو آمده است .

نارون : درختی از تیره گزنه‌ماست که  
برگهای دنداندار و چوب محکم  
دارد .  
نازو : صنوبر .  
قوس قزح : رنگین کمان ، کمان  
شیطان .  
بومهن : زازله .

از قآنی :

ای زلف نگار ...

ای زلف نگار ای حبشی‌زاده شبرنگ  
ای اصل تو از نوبه و ای نسل تو از زنگ  
ریحان مگرت بوده پدر ، غالیه مادر  
کت مانده به میراث از آن بوی و از این رنگ  
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار  
دربان رخ یاری و درمان دل تنگ  
یک حلقه پریشانی و یک سلسله شیدا  
یک گله پرستویی و یک بادیه سارنگ  
یک مملکت آشویی و یک معرکه غوغا  
یک طایفه ریحانی و یک قافله شبرنگ  
میلاذ تو در بر بَر و میعاد تو در روم  
جولان تو در خلیج و میدان تو در گنگ  
از تخمه ریحانی و از دوده سنبل  
همشیره قطرانی و نوباوه ارژنگ  
تاری ز تو وز نافه تاتار دو صد بار  
بویی ز تو وز سنبل خودروی دو صد تنگ

چون دام همه بیچی و چون خام همه چین  
چون دیو همه ریوی و چون زاغ همه رنگ  
با عود پسر عمی و با مشک برادر  
با غالیه هم رنگی و با سلسله همسنگ  
آویخته بر ماهی و آمیخته با گل  
سوداگر سودانی و همسایه افرنگ  
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع  
با نخوت گلچهری و با لابه اورنگ  
حلق دل خلقت به هر حلقه گرفتار  
چون طایر پَر ریخته کاویخته از چنگ  
آینه رخسار نگار از تو صفا یافت  
با آنکه سیه روی شود آینه از زنگ  
زنگی بچه فرهنگ و ادب هیچ نداند  
چون شد که تو نهمار ادب گشتی و فرهنگ  
صبر دل عشاق همی سنجی از براك  
چون کفه میزان به دو سوینمت آونگ  
از مردمک دیده اگر دوده نساید  
نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ  
ما درد سر عشق تو داریم اگر چه  
آسوده شود درد سر خلق ز شبرنگ  
چون چنگ نکیسایی و هر موی تو از تو  
آویخته چون تار بریشم زبر چنگ

تا بدرخ یار از تو چو خورشید ز روزن  
یا از شکن زلف شب تیره شباهنگ  
یا تافته شمعی ز بر تافته فانوس  
یا ساخته تاجی ز یکی سوخته اورنگ  
یا برگ گل از غالید یا نور ز سایه  
یا مشتری از پنجره یا ماه ز پاچنگ  
یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب  
یک دست به پیشانی و یک دست به آرنک  
یک طفل سبّخ خوان که بر پیر معلّم  
گردگه تعلیم گهی راست ، گهی چنگ  
یا عود قماری ز بر مجمر سیمین  
یا مشک تناری ز بر لاله خود رنگ

توضیحات :

شهر **ننگ** : نام گلی است سیاه رنگ مایل به زردی و هر چه به رنگ شب و سیاه باشد .  
**نوبه** : نام ولایتی است در شمال شرقی افریقا بین مصر و سودان .  
**زنگ** : ولایت زنگبار که در ساحل شرقی افریقا واقع است .  
**سارنگ** : مرغ سیاه رنگ کوچکی است .  
**میلاذ** : ولادت .  
**میعاد** : جای و زمان وعده ، وعده کردن .  
**بربر** : شهری است در سودان که مردمش سبز چهره اند ، و به معنی قوم بربر که در این عصر به صورت پراکنده و عشیره ای زندگی می کنند .  
**خلج** : نام شهری است در ترکستان که خوب رویان و مشک آنجا معروف است .  
**گنگ** : نام بنکده ای است در چین و رودخانه ای معروف در هند که از ولایت بنگاله می گذرد و نام بتخانه ای در ترکستان و نام چند

شهر در ترکستان و شهری نزدیکی تاشکند که آن را چاچ نیز می گویند .  
**ارژنگ** : نگارخانه مانی نقاش .  
**تنگ** : لنگه بار .  
**خام** : چرم دباغی نشده ، کمند .  
**ریو** : مکر و حيله و فریب .  
**همسنگ** : هم وزن و هم ارزش .  
**سودان** : نام کشور افریقای معروف .  
**گلچهر و اورنگ** : نام دو عاشق و معشوق که افسانه آن دو معروف است .  
**سوداگر** : بازرگان و تاجر .  
**نهمار** : بزرگ و عظیم و بسیار و یکبارگی ، در اینجا به معنی اخیر است .  
**لابه** : التماس .  
**آونگ** : معلق و آویزان .  
**نکیسا** : نام موسیقی دان و نوازنده معروف در بار خسرو پرویز .  
**شباهنگ** : ستاره کاروان کش که پیش از دمیدن صبح طلوع کند و آن را به عربی شعری می گویند .  
**اورنگ** : تخت پادشاهان ، عقل و دانش ، فر و زیبایی ، مکر و فریب .  
**پاچنگ** : روزنه .  
**آرنک** : آرنج .  
**چنگ** : (در بیت بیست و چهارم) به معنی خمیده .  
**قمار** : نام شهری است در هندوستان که عود آن معروف است ، (و به کسر اول) هر بازی که در آن برد و باخت باشد جز تیر اندازی و اسب دوانی .  
**ببرنگ** : طرح نقاشی .

ترجیع بند معروف هاتف اصفهانی :

وَ حَدَّه لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

ای فدای تو هم دل و هم جان  
دل فدای تو چون تویی دلبر  
دل رهاندن ز دست تو مشکل  
راه وصل تو راه پر آسیب  
بندگانیم جان و دل بر کف  
گر سر صلح داری اینک دل  
دوش از سوز عشق و جذبه شوق  
وی نثار رخت هم این و هم آن  
جان نثار تو چون تویی جانان  
جان فشاندن به پای تو ، آسان  
درد عشق تو درد بیدرمان  
چشم بر حکم و گوش بر فرمان  
ور سر جنگ داری اینک جان  
هر طرف می شتافتم حیران

آخر کار شوق دیدارم  
سوی دیر مغان کشید عنان  
چشم بد دور خلوتی دیدم  
روشن از نور حق نه از نیران  
هر طرف دیدم آتشی کان شب  
دید در طور موسی عمران  
پیری آنجا به آتش افروزی  
به ادب گرد پیر مغبجگان  
همه سیمین عذار و گل رخسار  
همه شیرین زبان و تنگ دهان  
عود و چنگک ونی و دف و بربط  
شمع و نقل ومی و گل و ریحان  
ساقی ماهروی مشکین موی  
مطرب بدله گوی خوش الحان  
مغ و مغزاده ، موبد و دستور  
خدمتش را تمام بسته میان  
من شرمنده از مسلمانی  
شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان  
پیر پرسید کیست این ؟ گفتند :  
گفت جامی دهیدش از می ناب  
عاشقی بیقرار و سرگردان  
ساقی آتش پرست و آتش دست  
گرچه ناخوانده باشد این مهمان  
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین  
مست افتادم و در آن مستی  
این سخن می شنیدم از اعضا  
همه حتی الورد و الشریان  
به زبانی که شرح آن نتوان

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

چشم دل باز کن که جان بینی  
آنچه نادیدنی است آن بینی  
گر به اقلیم عشق رو آری  
همه آفاق گلستان بینی  
بر همه اهل آن زمین بمراد  
گردش دور آسمان بینی  
آنچه بینی دلت همان خواهد  
و آنچه خواهد دلت همان بینی

بی سر و پا گدای آنجا را  
سر ز ملک جهان گران بینی  
هم در آن ، پا برهنه جمعی را  
پای بر فرق فرقدان بینی  
هم در آن ، سر برهنه قومی را  
بر سر از عرش سایبان بینی  
گاه وجد و سماع هر يك را  
بر دو کون آستین فشان بینی  
دل هر ذره را که بشکافی  
آفتابیش در میان بینی  
هرچه داری اگر به عشق دهی  
کافر مگر جوی زیان بینی  
جان گدازی اگر به آتش عشق  
عشق را کیمیای جان بینی  
از مضیق جهات در گذری  
وسعت مُلک لامکان بینی  
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی  
و آنچه نادیده چشمت آن بینی  
تا به جایی رساندت که یکی  
از جهان و جهانیان بینی  
با یکی عشق ورز از دل و جان  
تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ

توضیحات :

نیران : ( جمع نار ) آتش .  
عذار : رخ و گونه .  
کُون : هستی گیتی .  
مضیق : تنگنا .